



# م رد سرنوشت

نوشته جرج برنارد شا

ترجمه  
جواد شیخ‌الاسلامی



# مرد سرنوشت

نوشته جرج برنارد شا

---

ترجمه جواد شیخ‌الاسلامی



شرکت سهامی انتشارات خویلزمنی

هر قاره نا

Bernard Shaw

مرد سر نوشت

The Man of Destiny

چاپ اول: اسفند ماه ۱۳۵۴ ه. ش. تهران

چاپ: چاپخانه تصویر

صحافی: شرکت افت (همامی حاص) چاپخانه بیست و پنجم شهریور  
تعداد نسخ: ۲۲۵۰

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است  
شماره ثب. کد: بخا ۱۴۲۰ مل ۱۳۵۴ ر. ۱۲۳

## مقدمهٔ مترجم

بر نارداشا نمایشنامه مرد سر نوشت را در سال ۱۸۹۶، یعنی درست یکصد سال پس از فتح مشهور ناپلئون در چنگ لودی (و شاید به مناسبت یکصدین سال همین واقعه تاریخی) به رشته تحریر درآورد. این نمایشنامه که حوادث آن در ماه مه ۱۷۹۶ ميلادي صورت می‌گيرد، ناپلئون را در بیست و هفت سالگی - و چهل هشت ساعت بعداز فتح لودی<sup>۱</sup> - نشان می‌دهد. او در مهمانسرای کوچکی واقع در قصبه ایتالیائی «قاوازانو» منزل گرفته و منتظر وصول نامه‌های خصوصی و دستورهای کتبی نظامی است که از پاریس برایش فرستاده‌اند. اما موقعی که قاصد جوان (که ستوانی است ۲۴ ساله) سرانجام با پای پیاده از راه می‌رسد، بی هیچ مقدمه و پیرایه پیش فرمانده خود (ناپلئون) اعتراف می‌کند که در عرض راه با جوانکی شیاد که لباس نظامی به تن داشته آشنا شده است و او تمام مراسلات نظامی و نامه‌های خصوصی ژنرال را دندانه از چنگ وی بدرآورده و خود نیز به چاکزده است. در نتیجه ناپلئون دستور می‌دهد که افسر مزبور را به جرم غفلت در انجام وظیفه بازداشت کنند. اما در همین مهمانخانه خانمی بسیار

---

1. Lodi

خوشگل و زیبا که سرو وضعش نشان می‌دهد از طبقه اشراف فرانسه است منزل گرفته که بنا به گفته ژوزف (صاحب مهمانخانه) چند ساعتی قبل از ورود ناپلئون، وارد مهمانخانه گردیده است.

موقعی که این خانم ناشناس، به حسب تصادف، در حضور ژنرال بوناپارت با قاصد گول خود ره رو برمی‌شود این یکی اور ازال لحن صدا یش می‌شناشد و مدعی می‌شود که خانم جوان همان مردی است که نامه‌های او را دزدیده و سپس برای اینکه شناخته نشود خود را به لباس زن درآورده است. بانوی ناشناس منکر این اتهام می‌شود ولی در ضمن این احتمال را می‌پذیرد که سرقت نامه‌ها شاید کار برادرش بوده است که خیلی به وی شباهت دارد (چون دوقلو به دنیا آمدند) و همین تشابه قیافی ظاهرآ منجر به این سوء تفاهم گردیده است.

توضیع بانوی ناشناس ستوان را قانع می‌کند ولی ناپلئون که در این قبیل کارها ورزیده است و از حیله گری زنها به حد کافی باخبر، گول دفاع طرف را نمی‌خورد و پس از اینکه افسر جوان را تحویل صاحب مهمانخانه می‌دهد که شکمش راسیر کند، خانم را به بهانه‌ای در اتاق نگاه می‌دارد و اسناد و مراحلات خود را از او مطالبه می‌کند.

بانوی ناشناس در بد و امر بکلی منکر تملک کاغذها می‌شود و برای غلبه بر سوء ظن ناپلئون هر آنچه از رموز عشوه گری - ستایش از نبوغ ژنرال، تظاهر به بیکسی، اشک، خنده، گریه، تملق، لا به - در خود سراغ دارد همه را بکار می‌برد ولی هیچ کدام از این جادوها در وجود بوناپارت مؤثر واقع نمی‌شود به طوری که سرانجام طرف مجبور می‌گردد که تمام اسناد و کاغذها را بوده شده را به وی باز گرداند. اما در عین حال باللحاج والتماس از ژنرال بوناپارت خواهش می‌کند

که یکی از آن نامه‌ها را – که به شخص وی نوشته نشده است – نخواند و همان طور سربسته بـا او باز گرداند. درقبال پرسش ناپلئون که اگر این کاغذ برای بـوناپارت نوشته نشده پس برای چه به نشانی بـوناپارت ارسال گردیده است، بـانوی ناشناس بـناچار اقرار می‌کند که نویسنده آن نامه خانمی است شوهردار که از زمان بـچگی و دوران مدرسه با وی رفیق بـوده است ولی بدـبختانه به علت بـی احتیاطی نامه‌ای عـاشقانه به مردی دیگر – غیر از شوهرش – نوشته و آن کاغذ تصادفاً بـدست شخص بـدنیتی افتاده که اکنون برای کوچک کردن شوهر و گستن دشته پـیوند وی با زـنـش، آن را پـیش بـوناپارت فـرـستـادـه است. ژـنـرـال بـونـاـپـارت با این توضیح قافع نمی‌شود که هیچ بـانوی نـاشـنـاسـ رـاـمـتـهـمـ مـیـکـنـدـ کـهـ جـاـسـوسـ اـتـرـیـشـیـهـاـسـتـ وـتـامـ اـیـنـ حـرـفـهـاـ رـاـ بـرـایـ تـبـرـئـهـ خـودـ وـ خـلـاـصـ شـدـنـ اـزـ دـامـیـ کـهـ نـدـانـسـتـهـ درـ آـنـ گـرـفـتـارـشـدـهـ استـ جـعـلـ کـرـدـهـ. سـرـانـجـامـ بـانـوـیـ نـاشـنـاسـ کـهـ اـحـسـاـسـ مـیـکـنـدـ دـیـگـرـ قـادـرـ بـهـ تـحـمـلـ تـهـمـتـهـ وـ نـیـشـهـایـ تـوهـینـ آـمـیـزـ بـوـ نـاـپـارـتـ نـیـسـتـ حـقـیـقـتـ مـطـلـبـ رـاـ بـاـ اـیـمـاءـ وـ اـشـارـهـ بـرـوزـ مـیـدـهـدـ وـ بـهـ ژـنـرـالـ مـیـفـهـمـانـدـ کـهـ نـوـیـسـنـدـهـ نـامـهـ کـسـیـ جـزـ هـمـسـرـ مـحـبـوبـ خـودـ وـیـ «ـڈـوـڈـینـ»ـ نـیـسـتـ کـهـ آـنـ رـاـ درـغـيـابـ شـوـهـ بـهـ فـاسـقـشـ «ـپـلـ بـاـاسـ»ـ (ـعـضـوـ مـقـتـدـرـ شـورـايـ جـمـهـورـيـتـ فـرـانـسـهـ)ـ نـوـشـتـهـ اـسـتـ وـ وـیـ (ـبـانـوـیـ نـاشـنـاسـ)ـ مـأـمـوـدـ بـوـدـهـ اـسـتـ کـهـ اـزـ اـفـتـادـنـ نـامـهـ بـهـ دـسـتـ نـاـپـلـئـونـ جـلوـ گـيرـيـ کـنـدـ.

صحبتـهـائـیـ کـهـ درـ آخرـینـ قـسـمـ نـمـایـشـنـامـهـ بـینـ ژـنـرـالـ بـونـاـپـارتـ وـ بـانـوـیـ نـاشـنـاسـ صـورـتـ مـیـ گـيرـدـ وـ درـ آـنـ اـزـ دـسـایـسـ جـهـانـگـشـائـیـ وـ صـفـاتـ مـلـیـ انـگـلـیـسـیـهـاـ بـحـثـ مـیـ شـوـدـ،ـ بـسـیـارـ بـسـیـارـ جـالـبـنـدـ وـ سـرـانـجـامـ هـمـ خـودـ بـوـ نـاـپـارـتـ اـعـتـراـفـ مـیـ کـنـدـ کـهـ درـ اـيـنـ جـدـالـ دـوـ نـفـرـیـ باـزـیـ رـاـ بـهـ هـمـانـ بـانـوـیـ نـاشـنـاسـ باـخـتـهـ اـسـتـ.ـ نـمـایـشـنـامـهـ باـصـحـنـهـ جـالـبـیـ کـهـ درـ آـنـ دـوـ حـرـیـفـ

مباز با هم آشتب کرده اند و هر دو سرگرم تماشای شعله های هستند که نامه کذاگی ژوزفین را خاکستر می کنند، پایان می پذیرد.

## \*

فهمیدن کامل این نمایشنامه محتاج به آشنایی قبلی با سه نکته اساسی است و اغراق نیست اگر بگوئیم که بدون درک این سه نکته بدوى، بسیاری از اتفاقات و مکالمات نمایشنامه در نظر خواشند عادی عجیب و حتی باور نکردنی جلوه خواهد کرد. این سه نکته روشنگر عبارتند از: خصوصیات اجتماع فرانسه در دهه اول انقلاب کبیر - عادات و اخلاق ناپلئون - و خصوصیات اخلاقی ژوزفین.

### ۱. خصوصیات اجتماع فرانسه در دهه اول انقلاب

در نخستین سالهای انقلاب، اغلب رسوم و آداب کهن که تا آن زمان در اجتماع فرانسه رایج بود به ظاهر دگرگون گردید و یک سلسله تحولات قشری در روابط افراد - بخصوص در روابط میان افسران و سربازان ارتش انقلابی - بوجود آمد. در این دوره، یعنی در دهه اول انقلاب، زمامداران نوین فرانسه به دو عمل بسیار بیهوده که هیچ کدام به تبیجه مطلوب نرسید دست زدند ولی سرانجام ناچار شدند به بیهودگی و غیر عملی بودن هر دوی آنها اعتراف کنند و باز به سبک و شیوه دوران پیش از انقلاب بر گردند. یکی اینکه خواستند به تبعیت از شعارهای انقلابی جدید - برابری، برابری - انضباط نظامی و احترام زیر دست به ماقوّق را در ارتش ازین برنده (و این کاری بود که بعدها اولیای انقلاب روسیه نیز خواستند از آن تأسی کنند ولی سرانجام تحت تأثیر همان علل و دلایلی که فرانسویان عهد انقلاب را مجبور به تغییر

رویه کرده بود، اینان نیز دست از تشبیث ییهوده خود برداشتند.)  
اما در دوره‌ای که حوادث این نمایشنامه صورت می‌گیرد  
هنوز افکار مردم به تبلیغات اوایل انقلاب – مساوات، برادری، برابری –  
آغشته است و انصباط نظامی تا آن حد در ارتش از بین رفته است که دیگر  
ستوان ارتش جدید، به نام همان برابری، به خود اجازه می‌دهد که با کمال  
آزادی و حتی تا حدودی خارج از قلمرو نزاکت با ماقوتش (که در این  
مورد ژنرالی ۲۷ ساله است) صحبت کند.

دومین هدفی که اولیای انقلاب فرانسه کمر به اجرای آن بستند  
(و باز موفق نشدند) موضوع ساده کردن رسم زناشویی و حذف کردن  
تشریفات مذهبی آن بود. آنها می‌خواستند در محیط جدید انقلاب اوضاع  
و رسومی بوجود آورند که در آن پیمانهای ازدواج (که طبق معتقدات  
کاتولیکها گستاخ نیست) همان طور که به سادگی بسته می‌شوند به همان  
سادگی نیز قابل گستاخ باشند. اما ساختمان فکری مسیحیان آن دوره، که  
فطرتاً مخالف این گونه بدعتها بودند، سرانجام چیزی شد و معتقدات  
واتیکان در این باره، اندیشه‌های افراطی دوران انقلاب را شکست داد.

### ۳. عادات و اخلاق ناپلئون

خواسته‌ای که این نمایشنامه را می‌خواند باید تصور ناپلئون،  
امپراتور مقندر فرانسرا، بکلی از ذهن خود دور کند زیرا در تاریخی  
که وقایع این نمایشنامه صورت می‌گیرد (۱۷۹۶) امپراتور آینده  
ژنرالی است بیست هفت ساله که تازه مشغول بالارفتن از اولین پله‌های  
نردبان ترقی است.

برای کسانی که با تاریخ اروپای جدید، به ویژه با نحوه  
ارتقاء ناپلئون بمعرش قدرت، آشنا نیستند تذکراین نکته شاید بيفایده

نباشد که ژنرال بوناپارت سه سال بعد از جنگ لودی (۱۷۹۹) در نتیجه یک کودتای مؤثر نظامی، مدیر اول دستگاه جمهوری و فرمانروای حقیقی فرانسه گردید. سپس در ماه مه ۱۸۵۴ (چهار سال واندی بعد از این کودتا) مسیر انقلاب کبیر را بکلی دگرگون ساخت و خود به نام امپراتور ناپلئون اول بر اریکه خسروی تکیه زد. به این ترتیب، مردی که مدارج سریع ترقی خود را در فرمانداری پرچم انقلاب کبیر طی کرده بود سرانجام همان انقلاب را به عنوان وسیله‌ای برای احیاء شیوه سلطنت و رسیدن به تاج و تخت امپراتوری بکار برداشت.

\*

ناپلئون شخصیت عجیبی داشت به این معنی که آمیزه‌ای از خوی ایتالیائی و فرهنگ فرانسوی بود. وی در تابستان ۱۷۶۹ در جزیره کرس (که تازه به تصرف فرانسه درآمده بود) بدنسیا آمد. خانواده‌اش (خانواده «بوناپارت» که ناپلئون بعدها تلفظ فرانسوی این کلمه یعنی «بوناپادت» را به عنوان نام خانوادگی برگزید) اصلاً ایتالیائی بودند و اصل و نسبشان به خرد اشراف جزیره کرس می‌پیوست. امادر تاریخی که ناپلئون مدارج ترقی خود را در آرتش فرانسه می‌پیمود، خانواده بوناپارت از لحاظ امکانات مالی به پایه افراد عادی تنزل کرده بودند و اغراق نیست اگر بگوئیم که اخلاق و روحیات وی در این تاریخ بیشتر به آن مردم عادی شباهت داشت تا به خصوصیات اشرافی قشنهای برین جامعه. و شاید به همین دلیل بود که آن خشونت و زمحتی و بددهنی را که از طبقات پائین اجتماع (در جزیره ایتالیائی کرس) کسب کرده بود حتی پس از رسیدن به مقام سلطنت نیز غالباً بروز می‌داد. مثلاً موقعی که عصبانی می‌شد حرفهایی که تقریباً شایسته دهن لاتها بود از دهنش

بیرون می‌ریخت و اطرافیان و وزیرانش که اغلب از میان اصیل‌ترین طبقات اشرافی فرانسه برخاسته بودند کم و بیش به این خوی و روش وی عادت داشتند.

وزیر خارجه اش (پرنس تالیران) به یکی از بزرگترین خاندان‌های اشرافی آن دوره تعلق داشت و در مهد رسوم و آداب کهن این طبقه بزرگ شده بود. تالیران، به عکس ناپلئون، حتی در عصر پیروزی انقلاب – انقلابی که هدفش ظاهراً محو کردن رسوم و سنت اشرافیت قدیم بود – هرگز از خصوصیات و آداب و سرمشق‌های طبقه خود دست بر نمی‌داشت و همین موضوع غالباً باعث خشم و عصباتی ناپلئون می‌گردید. یک بار که او را در حضور رجال و درباریان بهشدت توپیخ کرد، بی‌اعتنایی ظاهری وزیر خارجه (که امپراتور را از حیث اصالت و پایکاه اجتماعی پائین‌تر از خود می‌شمرد) باعث افزایش خشم ناپلئون گردید به حدی که سرانجام نزاکت و قیود اجتماعی را یکباره دوران‌داخت و صریحاً به تالیران طعنه زد که پایش شل است و زنش بی‌عصم است<sup>۱</sup>.

تالیران بی‌آنکه وقار و ممتازت جبلی خود را از دست بدهد لبخندی زد و همچنان ساکت ماند تا موقعی که آتش خشم امپراتور از لهیب افتاد و دهانش از ناسزاگونی بسته شد. آنگاه در حالی که شانه‌های خود را به علامت تحقیر و بی‌اعتنایی بالامی‌انداخت، با خونسردی تمام رو به آنهایی که در حضور امپراتور صف‌کشیده بودند گرد و گفت: «حیف، صدحیف، که مردی چنین بزرگ اینهمه بی‌تربیت بارآمده است!» ناپلئون قدی نسبتاً کوتاه (پنج فوت و شش اینچ و نیم)، قیافه‌ای

۱. هر دوی این اتهامات متأسفاً سخت داشت ولی نذکر آنها در ملاعء عام و در حضور آنهمه درباری، شایسته شان یک امپراتور نبود.

زیبا، و چشم‌انی بینهایت نافذ وجذاب داشت و تمام کسانی که شخصاً وی را دیده‌اند تأثیر و جاذبه عجیب آنها را وصف کرده‌اند. در جوانی، یعنی در تاریخی که حوادث این نمایشنامه صورت می‌گیرد، افسری خوش هیکل و لاغر اندام بود ولی بتدریج که سنش بالارفت به وزن بدنش افزوده شد به طوری که در او آخر عمر حقیقتاً چاق و فربه شده بود.

فطرتاً چنانکه اشاره کردیم مردی عصیانی بود و در حال عصیانیت هر آنچه را که به دستش می‌آمد به گوش و کنار پرت می‌کرد و همیج در نظرش فرق نداشت که آن شیوه که می‌شکند بی‌ارزش است یا گران‌بها. سبک غذا خوردن مخصوصی داشت به‌این معنی که چون ذاتاً عجول بود لقمه غذا را همیشه تنده و تقریباً ناجویده، از گلو پائین می‌برد و به همین دلیل غالباً سوء‌هاضم‌می‌گرفت و بیمار می‌شد. امادر بستر بیماری عیناً مثل یک بچه خردسال عاجز و درمانده بود. در این گونه موارد، سرداری که اینهمه فتوحات تاریخی انجام داده بود، درست مثل کودکی ناتوان که از شبح هولناکی بررسد به آغوش همسرش ژوزفین پناه می‌برد. با اینکه در آن تاریخ کمتر کسی که شأن و پایگاهی در اجتماع داشت ریش خود را به‌دست خود اصلاح می‌کرد (غالب بزرگان آن دوره، دلاکان و پیشخدمتهای مخصوص برای این کار در اختیار داشتند) ولی ناپلئون عادت داشت که ریش خود را همه روزه به‌دست خود برآشد و برای این کار یکی از آن تیغهای قدیمی را (که دسته‌ای مرصع به مر واردید داشت) بکار می‌برد درحالی که نوکر مخصوصش رستم (که اورا از مصر با خود به فرانسه آورده بود) آئینه را در مقابل صورت امپراتور می‌گرفت. بارها می‌شد که تراشیدن یک طرف صورت را بکلی از یاد می‌برد تا اینکه رستم یا پیشخدمت مخصوص بلژیکی اش کنستان این غلت را به

وی گوشزد می‌کرد. در قمار و بازی ورق بلاستناه تقلب می‌کرد ولی منظورش از این تقلب بردن ناجوانمردانه پول حریف نبود چونکه پس از ختم هر بازی تمام پولهای را که از همیازیانش برده بود معمولاً به آنها پس می‌داد. علت تقلب کردنش بیشتر این بود که نیرنگ زدن در قمار را، ظلیر نیرنگ زدن در دیپلماسی، نوعی زدنگی تصور می‌کرد. از آنجاکه خود فطرتاً به تقلب گرایش داشت سوداگران و فروشنده‌گان اجنبی مصرفی را نیز علی‌الاصول تقلب پیشه می‌پنداشت و دائمآ شکایت می‌کرد که همهٔ آنها به سروی کلاه می‌گذارند.

موقعی که سرحال بود ملاحظات فرماندهی، قیود سلطنت، وهمه این چیزها را دور می‌انداخت و با زیرستانش عیناً مثل یک فرد عادی و همپایه رفتار می‌کرد. گوش پیشخدمت مخصوص خود کنستان را به علامت ابراز لطف می‌کشید یا اینکه با دستش ضربه خفیفی به گونه‌ی می‌نواخت. از مشغولیات دیگرش تمبر کردن نامه‌ها و گذاشتن آنها به دست خود درپاکت بود و این کار را در دوره سلطنت هم مدتی ادامه داد تا اینکه یکبار اشتباهاً نامه‌ای را که به امپراتور اتریش نوشته بود در پاکت‌زار روسیه گذاشت و از آن به بعد دیگر فهمید که این قبیل کارهای جزئی مشغله سلاطین نیست و باید به زیرستان مراقب و ورزیده سپرده شود.

بر نارداشا غالب این روحیات ناپلئونی، مخصوصاً آن شیوه مکالمه خودمانی با پیشخدمتها و نوکرها را در ضمن نمایشنامه خود منعکس کرده است ولحن بیقید و عاری از تکلف آنها، بدؤیژه در قسمتهایی از نمایشنامه که ژنرال بوناپارت مشغول صحبت کردن و سربرسر گذاشتن بازوزف گراندی (صاحب مهمانخانه) است باید اسباب تعجب خواسته گردد.

### ۳. خصوصیات اخلاقی ژوزفین

ژوزفین که بعدها از برگت ازدواج با ناپلئون ملکه و امپراتریس فرانسه گردید، قبل از همسر یکی از نجبای فرانسه به نام آلساندر بوهادن<sup>۱</sup> بود. آلساندر بعدها به نهضت انقلاب کبیر پیوست و در زمان حمله پروسیها و اتریشیها به کشورش (که می‌خواستند نظام انقلابی جدید را در فرانسه واژگون سازند) به درجه ژنرالی ارتقاء یافت و مأمور نجات شهر ماینتس<sup>۲</sup> گردید. ولی بدختانه به علت مسامحه‌ای که در اجرای این مأموریت خطیر به خرج داد مورد سوءظن مقامات انقلابی فرانسه قرار گرفت و به زندان افتاد و اندکی بعد با گیوتین اعدام شد. داستان آشناگی، عشق‌بازی، و ازدواج ناپلئون با این بیوه زن اشرافی – که خود نیز مدتی حبس کشیده بود – بسیار مفصل است و در این مقدمه کوتاه نمی‌گنجد. ولی اشاره به این موضوع لازم است که ژوزفین پیش از اینکه با ژنرال بوناپارت آشنا شود برای مدتی رفیقه نزدیک و همخواه نامشروع «پل باراس» بود. این مرد که از نجبای سابق فرانسه بود بعداً در رژیم انقلابی کشورش ترقی بسیار کرد و به علت دوستی نزدیک با «میرابو» یکی از شخصیتهای با نفوذ دستگاه جمهوری گردید.

با اینکه ناپلئون از روابط نامشروع ژوزفین با باراس آگاهی کامل داشت – یعنی تفصیل آنرا به گوش خود از ژوزفین شنیده بود – ولی چون حقیقتاً این بیوه زن جوان را دوست داشت و به علاوه ظاهرًا اطمینان پیدا کرده بود که «آن‌گونه روابط» ژوزفین با باراس دیگر بکلی خاتمه یافته است، قلم اغماظ بر تمام سوابق وی کشید و تصمیم گرفت که او را همسر قانونی خود سازد.

از خصوصیات جالب این وصلت، یکی این بود که خودبار اس خبیلی عجله داشت که رفیقه سابقش هرچه زودتر به عقد ازدواج ژنرال بوناپارت درآید و این عجله بیدلیل نبود؛ از میان آن پنج نفری که در این تاریخ اعضاً هیأت مدیر و فعال مایشاء رژیم انقلابی بودند، بار اس تنها عضوی بود که اصل و نسباً شرافی داشت و به همین دلیل که موقعیت خود را در داخل دستگاه قدرت ضعیف می‌دید، خبیلی مشناق بود که هرچه زودتر پشتیبان مؤثری از میان افسران ارشد ارتش انقلابی برای خود دست و پا کند و برای این منظور ژنرال بوناپارت را که در آن تاریخ به سرعت از نزدیان ترقی بالامی رفت بهتر و مؤثرتر از همه تشخیص می‌داد. نتیجه این شد که بار اس قبول‌نماینده تقاضای ناپلئون را (که سپرده شدن فرماندهی ارتش آلب به وی بود) مشروط به ازدواجش با ژوزفین کرد. این وصلت تاریخی در نهم مارس ۱۷۹۶ صورت گرفت و ژنرال بوناپارت بلا فاصله به فرماندهی ارتش فرانسه در ایتالیا منصوب گردید. (سن عروس در این تاریخ ۳۲ و داماد ۲۷ ساله بود)

برخلاف ناپلئون که زنش را عاشقانه دوست می‌داشت، علاقه ژوزفین نسبت به شوهر چندان عمیق نبود و به همین دلیل پس از ازدواج هم هر آن‌گاه که فرصتی می‌یافت از خیانت کردن به او دریغ نمی‌ورزید. مثلاً در ماه ژوئیه همین سال – پنج ماه بعد از بسته شدن پیمان‌همسری – موقعی که در نتیجه اصرار شدید ناپلئون سرانجام ناگزیر به ترک فرانسه گردید تا در جبهه جنگ ایتالیا به همسرش ملحق گردد، افسر زیبائی به نام «ستوان شادل» را که در این تاریخ مورد علاقه شدیدش بود به عنوان آجودان نظامی همراه برداشت و در عرض شبهاً که مشغول سفر بودند

همیشه با اومی خواهد بود.

با اینکه ناپلئون سرانجام ژوزفین را طلاق داد ولی این طلاق به هیچ وجه ناشی از خیاتهای مکرر وی به شوهرش نبود بلکه بیشتر از این روصورت گرفت که ناپلئون وارثی برای تاج و تخت خودمی خواست و ژوزفین، پس از پنج سال زناشویی، توانسته بود این آرزو و انتظار شوهر را تحقق بخشد.

ولی در تاریخی که حوادث این نمایشنامه صورت می گیرد هنوز دو سه ماهی بیشتر از ازدواج آنها نگذشته است. ژوزفین در پاریس سرگرم معاشقه با باراوس و ناپلئون در جبهه جنگ ایتالیا مشغول یک سلسله فتوحات مشعشع تاریخی است. او (ژوزفین) با وصف قولی که به ناپلئون داده است که دیگر هیچ گونه رابطه فامشروع با باراوس ندارد، بازی باحتیاطی کرده و نامه‌ای عاشقانه به همین شخص (پل باراوس) نوشته است که بد بختانه به دست مفترضی افتد و عیناً برای ناپلئون در جبهه جنگ ایتالیا فرستاده شده است. بانوی ناشناس (رفیقه با وفاتی ژوزفین) می کوشد تا بهر قیمتی که شده است از افتادن این نامه به دست ناپلئون جلو گیری نماید.

صمیمیت و وفاداری این زن که در راه خدمت بد دوست و همکلاس قدیمی اش ژوزفین، هر گونه خطری را به جان پذیره شده است و خود را به آب و آتش می زند تا نگذارد که نامه نامحتاط وی به دست ناپلئون بیفتد، تأثیر بسیار مساعدی در احساسات خواننده می بخشد و دروح فداکاری و دوست‌نوازی بشر را در عالی‌ترین سیمای آن نشان می دهد.

اگر در ضمن این مقدمه توانسته باشم اوضاع عصری را که حاکم بر واقعیت این نمایشنامه است و نیز روحیات و خصائص اشخاصی را که

در نمایشنامه ظاهر می‌شوند، برای خواننده فارسی ذبان مجسم سازم ،  
اجر معنویم (به عنوان مترجم اثر) تأمین شده است.

تهران - اول بهمن ماه ۱۳۵۲

جواد شیخ‌الاسلامی

**م رد سر نو شت**

## اشخاص نمایشنامه

۱. ژنرال بوناپارت  
(سردار نیروهای مهاجم فرانسوی به خاک ایتالیا)
۲. ژوزف  
(صاحب مهمانخانه‌ای کوچک در تاوازانو—از شهرهای شمال ایتالیا — که ستاد ژنرال بوناپارت به طور مؤقت در آنجا دایр شده)
۳. بانوی ناشناس  
(رفقه باوفای ژوزفین همسر بوناپارت)
۴. سوان فرانسوی  
(یوک مخصوص بوناپارت که سرنگ کلاه رفتہ و نامه‌ها و گزارش‌های محترمانه نظامی که برای ناپلئون می‌آورده به وسیله همان بانوی ناشناس دزدیده شده است.)



**زمان :** دوازدهم مه (آخرهای اردیبهشت) ۱۷۹۶

**مکان :** تاوازانو<sup>۱</sup> در شمال ایتالیا در مسیر جاده‌ای که «لودی» را به «میلان» وصل می‌کند.

\*

آفتاب بعداز ظهر با شکوه و جلال ویژه‌ای روی  
دشت‌های لومباردی می‌درخشد و اشعه زرین فام آن در همان حال  
که قلل آسمان‌فرسای آلپ را با لرزه‌ای احترام آمیز لمس  
می‌کنند نسبت به ارتفاعات و قله‌های کوچک نیز بسی احترام  
نیستند و دست نوازشی بر سر و بر همه آنها می‌کشند.

این رعشه‌های تابناک خورشید از احساسات، غرایز، و  
عکس‌العملهای عادی انسانها وارسته‌اند . نه از تابیدن بر پشت  
خوکان دهکده‌ها و نوازش دادن سروتن آنها اشمئزاز دارند  
و نه از آن پذیرائی سرد که هنگام نفوذ به درون کلیساها  
نصبیشان می‌شود رنجشی به دل راه می‌دهند . اما همه ایس

ذرات تابناک با یک حال تمسخر بیرحمانه به این دو خیل بزرگ از حشرات مودی - که ارتشهای اتریش و فرانسه نام دارند - خیره شده‌اند.

دو روز پیش، در همین پهنه‌نشست، اتریشیها کوشیدند تا از عبور نیروهای فرانسوی از روی پل تنگ رو دخانه «لودی» جلوگیری کنند ولی فرانسویان تحت فرماندهی ژنرالی بیست هفت ساله به نام ناپلئون بوناپارت که صفت اختصاصیش بی‌اعتنایی به اصول و قوانین کهنه جنگ است، در زیر پوششی از آتش قوی که از دهانه توپها بیرون می‌ریخت - و فرمانده جوان ما در بکارانداختن و شلیک کردن خمپاره بعضی از آن توپها شخصاً شرکت داشت - به سوی پل که غرق در آتش و گلو له بود یورش برداشت و از روی آن گذشتند. شلیک توب و آتش ریزی بر سردشمن حرفة‌اختصاصی این فرمانده جوان است. او در دوران قدرت «نظام کهن»<sup>۱</sup> در این فن تخصصی تربیت یافته و در برخی از فنون دیگر - نظیر شانه از زیربار و ظیفه خالی کردن، سر رشته‌داری ارتشن را گول زدن و از آنها خرج سفرهای هنگفت گرفتن، غریبو و غوغای در میدان جنگ آفریدن، دودهای غلیظ آتشبار به چهار سو پراکنند، و به کمک این شعبده‌ها (که در تمام تصاویر نظامی که از آن زمان به یادگار مانده منعکس است) عظمت مصنوعی

1. Ancien régime

به جنگها بخشیدن، در همه این چیزها نیز به حد کمال ورزیده و استاد شده است.

ولی با تمام این اوصاف افسری است مبتکر و برای اولین بار - از تاریخ اختراع باروت - این نکته را دریافتہ است که گلو له توپ اگر به انسانی اصابت کند او را آنامی کشد ! از این «کشف برجسته» که بگذریم تو پچی جوان ماستعداد خاصی در جغرافیای طبیعی و در محاسبه ازمنه و مسافت دارد.

او نیروئی خارق و باور نکردنی برای کار کردن و یک شناسائی صحیح و واقع بینانه از سرشت انسانها در مسائل سیاسی و کشوری دارد که صحت تجربی آنها را بارها در عرض انقلاب فرانسه به چشم دیده و آزموده است. مردی است که تصورات بکر دارد ولی هرگز تخیلات را به عرصه تصورات راه نمی دهد. نیروی خالقه اش قوی است ولی در خلق کردن نقشه ها و عملی کردن افکار و اندیشه ها، به هیچ وجه از مذهب، وفاداری، میهن پرستی، آرزو های بعیدالحصول، و این گونه چیزها، الهام نمی گیرد. نه از این لحاظ که شخصاً از امیال و آرزو های منبع بشری بی بهره باشد. به عکس، تمام این آرزو ها و خواسته های بلند را در سن جوانی قبول و هضم کرده است و اینک با آن قریحه تابناک و زرنگی فوق العاده و ساختمان ویژه مغزی که دارد و مقصود خود را همیشه می تواند به شیواترین و ناقدترین وجهی بیان کند (خاصه از این لحاظ که نوعی هنر پیشگی

غیریزی هم در وجودش هست) توانسته است که تمام این مزایای فطری را برای ایفای نقشی که اتصالاً پیش چشم جهانیان بازی می‌شود و هدفش علی‌الظاهر تحقیق بخشیدن به همان آرزوها و امیال شامخ بشری است بکار اندازد و همه آنها را به نفع مقاصد کنونی و آینده خود بسیج کند.

با تمام این اوصاف، فرمانده جوان ما نازپرورد نیست. فقر، بدبختی، تنگدستی، تزلزل مادی، و جیب خالی اعیانهای پوسیده (که خود از میان آنها برخاسته است)، شکستها و ناکامیهای مکرر برای نویسنده شدن، سرافکندگی درونی برای آن عادت اشراف‌پرستی و ابن‌الوقتی که دارد، پیشینه توییخ و تنبیه شدن به عنوان افسری نادرست و بیکفاایت<sup>۱</sup>، و یک نجات استثنائی از اخراج شدن از ارتش فرانسه - نجاتی چنان باریک که اگر مهاجرت اشراف فرانسه به کشورهای مجاور باعث قحطی افسر در خود فرانسه نمی‌شد و قیمت او باشترین ستوان بجا مانده را به سطح قیمت یک سرتیپ و سرلشکر نمی‌رساند، بیگمان در همان تاریخ با تحریر و سرافکندگی از ارتش بیرون ش می‌کردند - تمام این تجربه‌ها دست بدست هم داده و غرور و

۱. خواننده باید در نظر داشته باشد که بر نارداشا در اینجا به سوابق ناپلئون در ارتش پیش از انقلاب اشاره می‌کند و گرنه چنانکه می‌دانیم (و تاریخ نهنگواهی می‌دهد) او یکی از بهترین و برآزندۀ ترین افسران دوران انقلاب فرانسه از آب درآمد و به هر تقدیر نباشد فراموش کرد که این نمایشنامه است نه تاریخ. مترجم

تکبر را از سرشن خارج کرده‌اند. یعنی مجبورش کرده‌اند که متکی به نفس باشد و این حقیقت را تشخیص دهد که دنیا در قبال اشخاصی مانند او ابدأ دست‌باز و سخاوتمند نیست و تا خودشان چیزی را به زور از کف دنیا نربایند دنیا آن چیز را از روی میل و رغبت به آنها نمی‌دهد.

بدبختانه دنیانیز که غالباً از ترس و حماقت بی‌بهره نیست تا حد زیادی نحوه احساس و شیوه تفکر این افسر جوان را تأیید کرده است و در نتیجه ناپلئون این توپچی ماهر زمان پیش از انقلاب - که در فن کوبیدن آشغالهای سیاسی تخصص دارد ، تبدیل به یکی از عناصر مفید و منشأ اثر در صحنه سیاستهای دوران انقلاب گردیده است. بواقع حتی در انگلستان امروز هم انسان نمی‌تواند گاهگاهی از تفکر در این باره خودداری کند که بریتانیای کبیر از اینکه به وسیله ناپلئون - یا قرنها پیش از وی به وسیله ژولیوس سزار - فتح نشد چه مزایای بزرگی را از دست داد.

ولی به هر حال در این بعداز ظهر بهار ۱۷۹۶ ، وی هنوز در عنفوان شهرت و در اولین پله‌های ترقی است . در همین او اخر به درجه ژنرالی ارتقاء یافته است و این ترقی سریع و بیسابقه را تا حدی به زنش (ژوزفین) که از جمال و کرشمه او برای فریفتن و از راه در کردن «هیأت مدیره جمهوری» (هیأت حاکمه دوران انقلاب) استفاده کرده مدیون است. علت دیگر

پیشرفتیش چنانکه گفتیم همان مهاجرت اشرف فرانسه به خاک کشورهای مجاور است که منجر به قحطی شدید افسر (مخصوصاً افسر ارشد) در خود خاک فرانسه گردیده است. دلیل دیگر پیش افتادنش، دازا بودن این استعداد استثنائی است که به عنوان فرمانده نظامی همیشه می‌تواند تمام مشخصات اقلیمی و ارضی ناحیه‌ای را که در آن مشغول جنگ است - جاده‌ها، روستاهای، دره‌ها، تپه‌ها - همه را به خاطر بسپارد و با جزئیات آنها مثل جزئیات کف دستش آشنا باشد. ولی سرعمده ترقیش همان ایمانی است که در این اوآخر پیدا کرده دایر براینکه با استفاده از آتش توپخانه و کشتن مردم بی اسلحه، به غالب هدفهای نظامی و سیاسی می‌توان جامه عمل پوشاند.

ارتیش تحت فرماندهی وی در وضعی است که تجسم آن در نمایشنامه کنو نی برخی از نویسنده‌گان معاصر را که مسحور عظمت و شکوه و جلال بعدی وی در دوران سلطنتش گردیده‌اند غرق حیرت و ناباوری کرده است و به هیچ وجه حاضر نشده‌اند او ضماعی را که در این نمایشنامه تشریع شده است تصدیق کنند. اما نباید فراموش کرد که ناپلئون این نمایشنامه غیر از آن ناپلئونی است که چند سال بعد به مقام امپراتوری فرانسه رسید و به نام «امپراتور ناپلئون بوناپارت» تحویل جریده تاریخ گردید. فرمانده جوان ما در تاریخی که وقایع این نمایشنامه صورت می‌گیرد هنوز خیلی از این مرحله بس دور است و

سر بازانش او را در پشت سر به استهzaء «سر جونخه کوتولو» می‌نامند<sup>۱</sup>. وی که تازه‌پا به آستان ترقی گذاشته است در این مرحله از حیات نظامیش می‌کوشد که نفوذ خود را در ارتش فرانسه و در میان نفراتی که فرماندهی آنها را به عهده دارد، با ابراز شجاعت و بیباکی در میدانهای جنگ بدست آورد و گرنه به هیچ وجه در موقعیتی نیست که اراده خود را با استفاده از آن منطق نظامی که «امر مافوق چون و چرا ندارد» به نفرات زیر دستش تحمیل کند.

در این نکته تردیدی نیست که اولیای نظام کهن به آسانی می‌توانستند انقلاب کبیر را در همان گهواره خفه سازند اگر نه این بود که رژیم سلطنتی - بنایه آن عادت بدی که داشت - جیره و مواجب سربازان خود را همیشه لااقل چهار سال دیرتر از موعد مقرر می‌پرداخت. اما در حال حاضر که رژیم کهن سرنگون شده و رژیم انقلابی جای آن را گرفته است، اولیای نظام جدید روش غلط دوشین را بدین سان اصلاح کرده‌اند که احلا جیره یا مواجبی به سربازان نمی‌دهند جز یک مشت و عده‌های مشعشع که همگی مربوط به آینده است و مقداری

۱. درست به همان سان که در عصر خود ما نیز سپهبدان و ارشبدان بزرگ آلمانی هیتلر فرمانده کل قوای آلمان را که حداقلی ترقی نظامیش در جنگ اول جهانی (در ارتش امپراتوری اتریش) تا درجه گروهبانی بوده است در خفا به تسمیه «گروهبان اتریشی» می‌نامیدند. مترجم

تعریفهای تملق آمیز که هیچ کدام با قوانین نظامی زمان (از سنخ قوانینی که پروسیها دارند) تطبیق نمی کند. از این جهت است که ناپلئون در رأس قوانی که نفرات آن بی پول و ژنده پوشند به آلب نزدیک شده است و لازم به گفتن نیست که چنین سربازانی چندان احترامی برای دیسیپلین نظامی قائل نیستند به ویژه موقعی که مجریان و مشغولان آن دیسیپلین ژنرالهای تازه به دوران رسیده باشند. اما همین وضع فلاکت بار که تجسم آن بیگمان باعث خجلت و ناراحتی یک سرباز اینده آلب است می گردد، شاید در این جنگ بیش از هزار عراوه توب به درد ناپلئون خورده باشد زیرا اوی به سربازان زیر فرمانش خطاب کرده و گفته است: «بچه‌ها، شما شجاعت و میهن‌پرستی به حد کافی دارید ولی جیتان خالی است. نه پول دارید نه پوشان و آن بخور و نمیری هم که با آن اعشه می کنید حقیقتاً چیزی نیست که بشود نام جیره نظامی رویش گذاشت. اما سرزمهین ایتالیا پر است از تمام این نعمتها که شما ندارید و باید داشته باشید. به علاوه، در این نبردی که در پیش داریم صرف نظر از غنایم مادی، شهرت و افتخار نیز در انتظارتان هست و همه این چیزها به همت یک ارتشداده کار، تحت فرماندهی سرداری که تاراج کردن سرزمهنهای فتح شده را جزء حقوق طبیعی سربازانش بشمارد، بدست آمدندی است. اکنون توجه داشته باشید که من یک چنین سرداری هستم. پس دیگر معطل چه هستید؟

پیش فرزندان عزیز من، پیش بهسوی شهرت و افتخارا» نتیجه‌ای که از این حرفها و وعده‌ها گرفته شده تمام انتظارات و مقاصد بوناپارت را توجیه و برآورده کرده است زیرا ارتش فرانسه عیناً به همان سان که هزاران ملخ گرسنه ناگهان به مزرعه‌ای در قبرس هجوم و آن را فتح کنند، شهرهای ایتالیا را یکی پس از دیگری می‌گشایند. همه آنها تمام روز و قسمت عمده شب را مشغول جنگ و پیشروی هستند و با سرعتهای تصور ناپذیر از نقطه‌ای به نقطه‌ای می‌جنبد، در جاهای باور نکردنی دفعتاً ظاهر می‌شوند، و هیچ کدام از این کارها را به این امید نمی‌کنند که فرضاً مдал نقره یا سردوشی ترفع بگیرند بلکه بیشتر از این لحاظ دست به این کارهای تهور آمیز می‌زنند که هر سربازی امیدوار است در نتیجهٔ فتوحاتی که می‌کند روز دیگر یک دست‌فاشق و چنگال نقره، به عنوان غنیمت جنگی، بدست آورد.

راستی این موضوع را باید گوشزد کرد که ارتش فرانسه در این جنگ مستقیماً با ایتالیائیها طرف نیست. به عکس، نیروهای انقلابی فرانسه به این قصد وارد خاک ایتالیا شده‌اند که سکه آن را از یوغ ستم فاتحان اتریشی خلاص کنند و سازمانهای سیاسی جدید به سبک تشکیلات نوین انقلاب فرانسه در این کشور برقرار سازند. از این جهت، در همان حال که مشغول چاپیدن اموال ایتالیائیان هستند، جیوهای

خودرا به واقع از ثروت و مایملک دوستان انباشته می‌کنند و انتظار دارند که ایتالیائیها درقبال این کمکی که برای آزاد شدن از یوغ ستم اتریش به آنها می‌شود سپاسگزار ارتشن نجات بخش فرانسه باشند و شاید هم واقعاً سپاسگزار می‌شدند اگر نه این بود که ناسپاسی و نمک نشناصی صفت جبلی آنهاست و شهرت جهانی دارد. اما اتریشیها که ارتشن فرانسه در خاک ایتالیا با آنها می‌جنگد از افسران و نفراتی محترم و منظم تشکیل شده است که همه‌شان دارای انضباط خوب هستند و تحت فرماندهی افسرانی اصیل که در مکتبهای نظامی سنتی تربیت شده‌اند قراردارند. فرمانده کل این ارتشن مارشال «بولیو»<sup>۱</sup> است که دستور العمل - های نظامی خودرا از وین می‌گیرد و جنگ را طبق اصول کهن ادامه می‌دهد. اما به همین دلیل که پیرو اصول کهن است از ناپلئون که آن اصول را یکسره زیر پا گذاشته است شکستهای سخت و مکرر می‌خورد زیرا این یکی کاملاً به مسئولیت و ابتکار خودکار می‌کند و نقشه‌های ابلاغ شده از پاریس را هر آنجا که مبنی بر اصول و شیوه‌های کهنه جنگی است ندیده می‌گیرد. حتی موقعی که اتریشیها در نبردی فاتح می‌شوند ناپلئون که کاملاً به روحیه و برنامه نظامی آنها آشناست کاری ندارد جز اینکه منتظر باشد تا اینکه سر بازان اتریشی، بنابه رسمی که دارند، برای رفع خستگی، یا بهتر بگوئیم برای صرف چائی عصر،

به مقر فرماندهی بازگردند تا او از کمین بدرآید و نقاطی را که پیش از ظهر به چنگ حریف افتاده است دوباره در عرض ساعات بعد از ظهر از آنها پس بگیرد. و این همان شبودای است که بعدها، با موفقیتی درخشان، در نبرد «مارنگو<sup>۱</sup>» تکرار خواهد شد. روی هم رفته، با توجه به وضعیت حرفی که در کلافه اطاعت از سیاستهای بین‌المللی اتریش، تبعیت از قوانین کهنه چنگ، و لزوم تأمین نیازهای جامعه اشرافی وین، گیر کرده است ناپلشون به حق احساس می‌کند که برایش ممکن است در نظر جهانیان موجودی استثنائی و شکست ناپذیر جلوه کند بی‌آنکه شجاعت یا اعجاز قهرمانی از خود نشان دهد. ولی دنیا به‌هر حال عاشق اعجاز است واز قهرمانان خوشش می‌آید و چون اکثریت مردمانش هرگز قادر به درک عواملی از آن گونه که فتوحات و معجزه‌های نظامی ناپلشون را امکان‌پذیر ساخته است نیستند – از آنجا که نمی‌دانند که قوانین فرسوده چنگ و توجه به خواسته‌های جامعه اشرافی وین که فرماندهان اتریشی مجبور به پیروی از آن هستند تا چه حد دست و پای این بد‌بختان را در میدان چنگ بسته است و تا چه اندازه به کامیابی‌های بوناپارت که دستش باز است و باشیوه‌های بکر و انقلابی می‌جنگند کمک می‌کند. لذا کارهای کامیابیهای نظامی این افسر جوان را به چشم اعجاز می‌نگرند و او را مخلوقی پریوار و

افسانه‌ای می‌پندارند. در پرتو این نوع تصورات عامیانه است که دنیا هم اکنون شروع کرده است ناپلئون را به چشم یک نابغه استثنائی بنگرد و طرح خلقت «امپراتور آینده» را بروزد. و همین تصورات عامیانه آن زمان که بعدها در صفحات تاریخ متحجر شده و به معاصران رسیده است فهم حادثه کوچکی را که موضوع این نمایشنامه است (ولی شرخش در تواریخ رسمی آن زمان نیامده است) برای خوانندگان اعصار بعدی که بیشتر شان خیال پرستند و از قبول واقعیت اکراه دارند، دشوار ساخته است.

بهترین محل سکونت در «تاوازانو» عبارت از مهمان سرای کوچکی است که در مسیر جاده میلان – لودی قرار گرفته است و غالباً برای اقامت مسافرانی که در این جاده رفت و آمد می‌کنند بکار می‌رود و این مهمانسر اولین ساختمانی است که چشم هر مسافری موقعي که از میلان به لودی نزدیک می‌شود به آن می‌افتد. خود مهمانسر در داخل تاکستانی بنا شده است و اتاق اصلی آن که پناهگاهی مطبوع برای فرار از گرمای تابستان است از سمت عقب به وسیله دری چنان فراخ به سوی تاکستان باز می‌گردد که اگر انسان از میان تاکها به سوی اتاق بنگرد در نظر اول دچار اشتباه می‌گردد و آن را آلاچیقی می‌پندارد.

عبور هنگهای مختلف سوار نظام، پیاده، توپخانه، در عرض چند روز گذشته، توأم با آوای سهمگین طبلها و

شیپورها، مخصوصاً ورود ناگهانی نیروهای فرانسوی به این ناحیه در ساعت ۶ بعداز ظهر، باعث تهییج و شادمانی کودکان محلی گردیده است. از میان این عده، آنان که جرئت‌شان بیشتر است و شنیده‌اند که فرمانده کل نیروهای فرانسه در همین اتفاق منزل گرفته است با دوا حساس متضاد به پشت پنجره‌های شیشه‌ای آن نزدیک می‌گردند؛ از یک طرف علاقه‌ای بسیار شدید به دیدن صورت و هیکل این فرمانده افسانه‌ای دارند و می‌خواهند شکل و قامت او را از پشت پنجره اتفاق بیینند و از طرف دیگر از آن قراولی که در مقابل همین پنجره پاس می‌دهد مثل سگ می‌ترسند. شخص اخیر (قراول دم در) جوانکی نسوان بلوغ است که چون سبزه پشت لباس هنوز نروئیده گرسوه‌های هنگ سبیلی بسیار کلفت با واکس چکمه برایش کشیده است تا مسن ترش جلوه دهد. از آنجا که او نیفورم کلفت و سنگین وی، مثل تمام او نیفورمهای این دوره، فقط برای جلوه کردن در میدان رژه طرح شده است - بی‌آنکه سلامتی یا راحتی پوشنده در نظر گرفته شود - عرق، براثر تابش آفتاب، چون فواره‌ای از سرو صورت این قراول جوان می‌ریزد و باعث خیس شدن سبیل مصنوعی اش می‌گردد که شکل او لیه آن اکنون بکلی بهم خورده و مواد مشکی قاطی با عرق، به صورت لکه‌های کوچک و سیاه رنگ از پشت لب به چانه و از آنجا به سوی گردن سر ازیر شده است، بعضی از این لکه‌ها در نقاط مختلف دور گردن خشک

شده و با حاشیه‌های نمناک خود اشکالی عجیب و غریب ایجاد کرده‌اند و روی هم رفته وضعی دارند که صاحب این سبیل مصنوعی را در چشم مورخان و نویسنده‌گان صد سال بعد بین‌هايت مهمل و مضحك جلوه می‌دهند ولی در چشم نسلی از جوانان و کودکان ایتالیائی که اکنون به سویش خیره شده‌اند، وی نه تنها خنده‌دار نیست بلکه موجودی است فوق العاده و حشتناک و بد منظر که در عالم تصور کسود کانه آنها هیچ چیز برایش طبیعی‌تر از این نیست که خستگی و سرفراش حوصله‌اش را که ناشی از انجام وظایف یکنواخت قراولی است با فروکردن سرنیزه به تن یکی از کودکان و بلند کردنش در هوا، تسکین دهد.

مع الوصف، دختر کی جوان و بدنام که از حیث سن چندان فرقی با همبازیانش ندارد ولی به نیروی غریزه ذاتی از آن جاذبه‌ای که افراد جنس وی همیشه در نظر سر بازان تشنه به زن دارند آگاه است، از پشت یکی از این پنجره‌ها که به خیالش کاملاً امن است نگاهی دارد کی به درون اتاق می‌افکند که فرمانده قوای فرانسه را به چشم بینند گرچه این فرصت مطلوب زیاد طول نمی‌کشد و چند لحظه بعد، به علت نزدیک شدن صدای پای قراول، ناچار به فرار مجدد از آن حوالی می‌گردد.

چیزهایی که این دختر کنجه‌کاو در عرض همین چند لحظه کوتاه‌می‌بیند بیشتر شهمناظری است که قبل از هم باز هادیده است: تاکستان پشت اتاق، چرخشت مستعمل، و گاری انگور که

در میان تاکها افتاده. نزدیک‌ترین در اتاق که درست راست وی قرار گرفته به کریدور مهمانسرا و خود این کریدور به در ورودی مهمانسرا (از سمت خیابان) بازمی‌گردد. بهترین میز غذاخوری مهمانخانه را به این اتاق آورده‌اند که رویش اکنون پر از خوراک‌های مختلف برای شام ژنرال است. در همین ردیف، اما کمی عقب‌تر، بخاری اتاق به چشم می‌خورد که نیمکتی در فردیکی آن قرار گرفته است. دری دیگر، که منتهی به اتاق‌های داخلی مهمانسرا می‌گردد، این اتاق بزرگ را از محوطه تاکستان جدا می‌سازد. در روی میز مخلفات که آن را وسط اتاق گذاشته‌اند غذاهای مخصوص ایتالیائی - ریزوتو<sup>۱</sup>، پنیر، انگور، نان، زیتون - و یک تنگ بزرگ شراب قرمز چیده شده است.

دخترک جوان ما، صاحب این مهمانسرا - ژوف کراندی - را که مردی کوچک اندام و چهل ساله است و سیمانی بشاش و موهائی سیاه و مجعد دارد و در این لحظه تبسم خفیفی روی لبشن نقش بسته است خوب می‌شناشد. این مرد که فطرتاً میزبانی بسیار عالی است امشب فوق العاده سر کیف و سرشار از شادی و خرمی است زیرا بختش یاری کرده و فرمانده کل نیروهای فرانسه، ژنرال بوناپارت، مهمانسای او را برای اقامت

۱. ریزوتو Risotto غذائی است که از برنج، پیاز، گوشت جوجه (قیمه شده) و بعضی مواد دیگر درست می‌شود و از دست پخته‌های معروف ایتالیائی است.

خود برگزیده است. با وجود چنین مهمانی او دیگر ترسی از سر بازان غارتگرفرانسوی ندارد. کدام سر بازی جرئت می‌کند به شرابهای خوشگوار، غذاهای مأکول، و اثاثه مهمانخانه‌ای که ژنرال بوناپارت در آن سکونت اختیار کرده است، دست تعدی در از کندا به واقع اطمینان ژوزف از امنیت مهمانخانه اش به درجه‌ای است که یک جفت گوشواره طلا که ظاهر آمتعلق به زنش هست در دست گرفته و با آنها بازی می‌کند در حالی که در غیر این صورت اولین کارش پنهان کردن همان گوشواره‌ها و سایر نقره آلات محدود مهمانسر را در جای امنی، مثلًا زیر همان چرخشت کهنه، می‌بود.

دخترک کنجکاو، پیش از آنکه از حریم اتاق رانده شود، ناپلئون را که در منتها الیه میزود در نقطه‌ای مواجه با وی نشسته است برای اولین بار می‌بیند. او در این لحظه سرش را به پائین انداخته و به شدت مشغول کار است. قسمتی از کارش عبارت از خوردن و تمام کردن سریع غذاست که روی هم رفته چندان مشکل نیست زیرا به تجربه دریافتہ است که چگونه می‌توان غذائی مفصل را با حمله کردن به تمام خوراکهای داخل سفره (در آن واحد) تمام کرد (و این شیوه‌ای است که اتخاذ آن در میدانهای جنگ، آغازه سقوطش را اعلام می‌دارد). قسمت دیگر از اشتغال ژنرال، با آن نقشه نظامی است که روی همان میز غذاخوری گسترده‌اند و ژنرال بوناپارت هر چند لحظه به چند لحظه نقاطی

را که مورد توجهش قرار گرفته است به کمک دانه های انگور که از دهان بیرون می آورد و با فشار سرانگشت در آن نقاط فرو می برد مشخص می سازد. هیچ گونه ژولیدگی انقلابی در سرو وضع یا در لباسش دیده نمی شود ولی آرنجش که اتصالا در حرکت است غالب بشقابها و گیلاسها را از جای خود تکان داده و نظم سابق میز را بهم زده است و موهای بلند سر ش هر آنگاه که میز غذاخوری را فراموش می کند و بیش از اندازه روی نقشه خم می شود، به داخل ظرف «ریزوتو» می افتد و به محتوی آن آلو ده می شود:

**ژوزف :** تیمسار ما یلند که ...

**ناپلئون :** (در حالی که به شدت غرق در مطالعه نقشه است ولی در همان حال بادست چیز لقمه غذارا پشت سر هم به یک طرز مکانیکی توی دهان می گذارد و می بلعد جواب می دهد) حرف نزن، سرم مشغول است.

**ژوزف :** (با بشاشت کامل) اطاعت می شود قربان.

**ناپلئون :** کمی جوهر قرمز برایم بیار.

**ژوزف :** قربان، افسوس می خورم که در مهمانخانه هیچ جوهر قرمز نداریم

**ناپلئون :** (به شوخی) پس یکی را بکش و خونش را برایم بیار

**ژوزف :** (پوزخند زنان) قربان ، متأسفانه چیزی دردسترس نیست جز اسب تیمسار ، قراول دم در ، آن خانمی که در طبقه بالا اتاق گرفته است ، و زن من .

**ناپلئون :** بسیار خوب ، زنت را بکش  
**ژوزف :** قربان ، با کمال میل حاضرم امر تیمسار را اطاعت کنم ولی بد بختانه زور به حد کافی که زنم را بکشم ندارم . به عکس ، تصور می کنم او مرا بکشد .

**ناپلئون :** هیچ فرق نمی کند . برای تأمین احتیاج کنونی من ، خون تو و زنت هردو یکی است .

**ژوزف :** تیمسار با اظهار نیازمندی به خون ناقابل این بندۀ ، بیش از حد انتظار مفتخرش می فرمایند (دست خود را به سوی تنگ شراب می بارد و می پرسد) شاید کمی شراب سرخ منظور تیمسار را تأمین کند ؟

**ناپلئون :** (به شتاب از برداشته شدن تنگ جلو گیری می کند و سیمائی کاملاً جدی به خود می گیرد) چه گفتی ؟  
 شراب آنه این تضییع نعمت است . همه تان از یک قماش هستید . همه تان ضایع کننده نعمتید ! ضایع کننده نعمت ! ضایع کننده نعمت ! (بالاخره منظور خود را که عبارت از مشخص کردن بعضی نقاط نقشه باعلامت قرمز است به کمک آب خورشت که دردسترس است انجام می دهد و چنگال غذاخوری را به جای

قلم بکار می‌برد. سپس خطاب به زوزف می‌کند و می‌گوید) – بیا سفره را جمع کن ... (شرابش را تمام می‌کند. صندلی را که روی آن نشسته است کمی به عقب می‌کشد و لب و دهانش را با دستمال سفره پاک می‌کند. در این لحظه پاهای خود را برای اینکه استراحت کند دراز کرده، پشتیش را به مخدۀ صندلی تکیه داده، ولی کماکان عبوس و متفسّر و آشفته است)

**زوزف:** (که مشغول پاک کردن میز غذاخوری است و ظروف و اثاثه غذا را یک یکی بر می‌دارد و در سینی مجاور می‌گذارد) قربان، هر کسی در قلمرو کسب و کار خود مسرف و دست باز است. ما مهمانخانه‌چیها شراب ارزان قیمت زیاد داریم و در نتیجه تلف کردن آن چیز مهمی برایمان حساب نمی‌شود. و شما، فرماندهان بزرگ، این همه خون مفت انسانی در اختیار دارید و از این جهت اتلاف آن را چیزی مهم نمی‌شمارید. این طور نیست قربان؟

**ناپلئون:** خون انسانی ارزشی ندارد ولی شراب به قیمت پول تمام می‌شود. (بعد از گفتن این جمله از جایش بر می‌خیزد و به بخاری دیواری نزدیک می‌گردد)

**ژوزف :** قربان ، در افواه عامه شایع است که تیمسار مراقب همه چیز هستند و برای هر چیزی اهمیت قایلند جز حیات بشری .

**ناپلئون :** دوست من ، حیات بشری احتیاج به مراقبت ندارد چون تنها چیزی که خوب می تواند از خودش مراقبت کند همان حیات بشری است (پس از گفتن این جمله ، خود را به راحتی روی نیمکت می - اندازد و لم می دهد)

**ژوزف :** (در حالی که با اعجاب و تحسین به او نگران است) آه ، قربان ، امثال من ناچیز وقتی که در حضور مردی مثل شما ایستاده ایم چقدر بیفکر و احمق و ناچیز جلوه می کنیم ! دلم می خواست فقط می توانستم راز کامیابی تیمسار را کشف کنم !

**ناپلئون :** در آن صورت لابد خود را امپراتور ایتالیا می - کردم ؟

**ژوزف :** نه قربان ، امپراتور شدن کار پر زحمتی است و من آنرا با کمال میل به تیمسار و اگذار می کنم . از آن گذشته ، اگر من امپراتور شدم تکلیف این مهمانخانه چه خواهد شد ؟ ببینید خود شما چقدر از نگاه کردن به من که این مهمانخانه را برای استراحتتان مرتب نگاهداشته ام و او امرتان را انجام می دهم

لذت می‌باید! خوب، من هم از نگاه کردن به شما موقعي که امپراتور اروپا شدید و کشور را خوب و منظم برایم اداره کرد بدلذت خواهم برد (ژوزف در همان حال که مشغول پرحرفی است سفره رو میزی را با کمال زرنگی از زیر نقشه‌ای که ناپلئون روی آن گسترشده است، بی‌آنکه مخلفات روی میز را بهم بزند، بیرون می‌کشد. سپس دو گوشه سفره را با دست وسطش را با دهن می‌گیرد که آن را تا کند)

ناپلئون: ها؟ گفتی امپراتور اروپا؟ چرا فقط اروپا؟ حق با شماست قربان. چرا فقط اروپا؟ چرا امپراتور جهان نشود. (در این لحظه ژوزف مشغول تا کردن سفره رو میزی است و طول جملاتی که بر زبانش می‌گذرد کاملاً همزمان با مدتی است که برای تا کردن سفره لازم دارد) آنها که امپراتور جهان شدند چه مزیتی به شما داشتند. همه مردم مثل همند. (سفره را تا می‌کند) همه کشورها مثل همند. (سفره را دو تا می‌کند) همه بطریها مثل همند (سفره رو میزی را برای آخرین بار چهارتا می‌کند و می‌گذاردش روی میز و سپس لوله‌اش می‌کند و به عنوان جمله نهائی نطقی که در شرف

اتمام است اظهار می دارد) قربان، رمز کشورگشائی همین است: یکی را فتح کن، همه را فتح کرده ای. (سفره لوله شده را توی یکی از کشوهای میز پهلوی دستش می گذارد و خاموش می ایستد.)

ناپلئون: که این طور؟ بنا به فرمایش تو من باید همه دنیا را بگیرم و بعد مجبور بشوم برای همه حکومت کنم؟ امپراتور جهان بشوم و ناچار گردم که برای حفظ منافع همه جنگ کنم؟ و خلاصه به دلخوشی اینکه سرور همگان هستم تو کر همگان گردم؟ ها، ژوزف، مقصودت همین است؟

ژوزف: (که پهلوی میز مخلفات ایستاده و هواشش ظاهر آ متوجه جائی دیگرست) چه فرمودید قربان؟ هیچ، فقط می خواستم گوشزد کنم که از این دقیقه به بعد تعریف کردن از من در حضور خودم، بکلی ممنوع است. فهمیدی؟

ژوزف: معذرت می خواهم قربان. تیمسار هیچ شbahتی به مردان بزرگ ندارید چون همه آنها شبفته تعریف حضوری هستند و آن را از هر موضوع دیگر بیشتر می پسندند.

ناپلئون: خوب، حالا برای من درباره دومین موضوعی که مردان بزرگ شبفته اش هستند صحبت کن. هر

چه می خواهد باشد.

ژوزف : (بی آنکه ذرهای خجالت بکشد) چشم قربان .  
آیا تیمسار آن خانمی را که در طبقه فوقانی همین  
مهمانخانه منزل گرفته است دیده اند؟

ناپلئون : (که به محض شنیدن این خبر، از آن وضع لمیدگی  
بیرون آمده و روی نیمکت نشسته است فوراً می -  
پرسد) چند ساله است؟

ژوزف : قربان، در بهترین سن و سالیست که زن می تواند  
داشته باشد.

ناپلئون : بهترین سن زنها هفده سالگی و سی سالگی است .  
مقصودت کدام است؟

ژوزف : قربان ، سی ساله است.

ناپلئون : خوشگل است؟

ژوزف : آن را دیگر چه عرض کنم . جمال اور امتأسفانه  
نمی توانم از دیده تیمسار قضاوت کنم . هر مردی  
باید خوش بیند و برای خودش قضاوت کند . ولی  
به عقیده من قربان زنی زیباست ! (سپس با ژستی  
رندانه سؤال می کند) حالا امر می فرمائید عصر آن  
ایشان را همینجا بچینم؟

ناپلئون : (که با خشونت از سر جایش بلند شده) نه خیر ، لازم  
نیست . تا آن افسری که منتظرش هستم بر نگشته ،

برای کسی در اینجا وسائل پذیرائی نچین . (در اینجا نگاهی به ساعتش می اندازد و به حال انتظار شدید شروع به پیمودن مسافتی که میان بخاری و تاکستان بیرون اتاق فاصل است می کند)

**ژوزف :** (با یک حال ایمان راسخ) قربان ، باور کنید این قاصد شما را اتریشیهای ملعون حتماً دستگیر کرده‌اند و گرنه اگر آزاد بود هرگز جرئت نمی کرد شما را تا این موقع منتظر بگذارد.

**ناپلئون :** (که در این لحظه رو بروی دری که منتهی به بیرون اتاق می گردد ایستاده) ژوزف ، اگر این حدس تو درست در باید آتش خشم من چنان برافروخته خواهد شد که برای فرونشاندنش هیچ وسیله‌ای نخواهم داشت جز اینکه ترا با تمام سکنه این مهمانخانه - من جمله همان خانمی که در طبقه بالا منزل دارد - به دارآویزم .

**ژوزف :** ما هیگی با کمال مسرت در اختیار تیمسار هستیم که هر طور دلشان خواست با ما معامله کنند جز همان خانم . چون حقیقت این است که مسئولیت سرنوشت اورا به هیچ وجه نمی توانم به عهده بگیرم . اما از آن طرف ، کو زنی که بتواند در مقابل اراده تیمسار مقاومت ورزد ؟

**ناپلئون :** (که دوباره اخم کنان از این سر اتاق به آن سرش راه افتاده) غصه نخور، کسی ترا بهدار نخواهد زد. به دار زدن مردی که با کشته شدن خودش مخالف نیست چه سودی دارد!

**ژوف** : (که گوئی می خواهد همدردی خود را بانتظر ناپلئون نشان دهد) حقیقت همین است که فرمودید قربان. کوچکترین فایده ای ندارد. (میان صحبت ژوف، ناپلئون یک بار دیگر به ساعتش نگاه می کند و کاملا معلوم است که لحظه به لحظه نگرانتر می شود. ژوف دنباله صحبت رامی گیرد) - آه، انسان با دو چشم خود می تواند ببیند که تیمسار مرد بزرگی هستند برای اینکه می دانند چگونه باید انتظار کشید. حالا اگر گروهبانی به جای تیمسار می بود به محض اینکه سه دقیقه از موعد مقرر می گذشت زمین و زمان را به باد دشنام می گرفت، دهنش کف می کرد، همه را تهدید می نمود، و پرده گوش تمام ساکنان مهمانخانه را با نعره گوشخراسش می درید.

**ناپلئون :** ژوف، این زبان چرب و نرم تو غیر قابل تحمل است. ترا به خدا برو بیرون و حرفاهاست را در آنجا بزن (ناپلئون این را می گوید و دوباره سرمیز می نشیند). در این لحظه دو دست خود را به شکل دو

ستون حایل زیر چانه و فکش قرارداده، سر آرنج-  
هایش روی نقشه نظامی میخکوب شده، و خودش  
بادرونی پراز قلق و اضطراب به نقشه خیره گردیده  
است)

با کمال میل قربان، دیگر بیش از این مصدوعتان  
نمی شوم. (سینی را با مخلفات آن بر می دارد و در  
شرف بیرون رفتن از اتاق است)

ناپلئون: هر لحظه که این قاصد دیر کرده از راه رسید یکسره  
بفرستش پیش من.

ژوزف: مطمئن باشید قربان، بیدرنگ می فرستم.

... (از یکی از اناقهای دور دست، صدای خانمی  
که صاحب مهمانخانه را صدا می زند شنوده می شود.  
صدا بینهایت جذاب و به نغمه موسیقی شبیه است  
و دو حرف آخری، ژوزف - ف - ف ... باطنین  
 واضح به که او جی دلپذیر دارد ادا می شود.)

ناپلئون: (حیرت زده) این کیست که ترا صدا می زند؟

ژوزف: قربان همان خانمی است که عرض کردم

ناپلئون: همان خانمی که گفتی در طبقه بالا منزل دارد؟

ژوزف: آری قربان همان خانم اجنبي

ناپلئون: اجنبي؟ اهل کجاست؟

ژوزف: (با یک حرکت منفی شانه) چه عرض کنم قربان.

کسی نمی‌داند. اندکی قبل از ورود تیمسار، در یک کالسکه کرایه‌ای که متعلق به مهمانخانه «عقاب زرین» است وارد اینجا شد. در کالسکه غیر از خودش کسی نبود. نه نوکری، نه کلفتی. اثاثه اش عبارت از یک چمدان کوچک لباس و یک چمدان عادی سفری بود و جز این دو فقره اثاثه، چیز دیگری همراه نداشت. کالسکه‌چی می‌گوید خانم خودش یک اسب شخصی داشته که آن را در مهمانخانه عقاب‌زرین جاگذاشته است. آری قربان، یک اسب جنگی با ساز و برگ نظامی!

ناپلئون: اسب جنگی در اختیار زنی ناشناس! خود اسب کجایی بوده؟ فرانسوی بوده یا ایتالیائی؟

ژوزف: قربان فرانسوی بوده

ناپلئون: حتماً مال شوهرش بوده و آن بدبهخت هم لابد پریروز در لودی<sup>۱</sup> کشته شده است (در اینجا صدای خانم ناشناس دوباره شنیده می‌شود که ژوزف را صدا می‌زند - لحن صدا این‌بار فرق کرده و باطنین زیر و عشه‌گر ادا می‌شود)

ناپلئون: (که از جایش بلند شده تا صدارا بهتر بشنود)

۱. ناحیه‌ای است در ایتالیا که یکی از جنگهای مشهور ناپلئون بر ضد ارتش اتریش در آنجا صورت گرفته است. مترجم

این صدا ، صدای زنی که تازه بیوه شده باشد  
نیست !

**ژوزف :** ولی قربان همه زنها که از مرگ شوهر انشان  
متأسف نیستند . (این را می‌گوید و جواب خانم  
ناشناس را به صدای بلند می‌دهد) آمدم خانم  
محترم . همین الان آمدم ( به سمت در خروجی  
اتاق روانه می‌شود )

**فابلئون :** (که دست نیرومندش ناگهان روی شانه ژوزف  
افتاده و او را از حیر کت بازداشت ) واایست .  
نرو . بگذار خودش بباید اینجا .

.. صدای بانوی ناشناس مجدداً سنیده می‌شود که  
با یک حال بیصبری صاحب مهمانخانه را صدا می-  
زدند، ژوزف - ژوزف .. ف ... ف ... ف

**ژوزف :** قربان بگذارید بروم . از روزی که صاحب این  
مهمانخانه شده‌ام با خود پیمان شرف بسته‌ام که هر  
وقت مهمانها و مشتریان مهمانخانه صدایم زدند  
بیدرنگ برای انجام اوامرشان بستایم . شمارا به  
شرافت سر بازیتان قسم می‌دهم بگذارید بروم ...  
در این لحظه ، صدای مردی که جلو در  
ورودی مهمانخانه ایستاده است شنیده می‌شود که  
صاحب مهمانخانه را صدا می‌زند : هالو ! هالو !

اینجا کسی هست ؟ مهمانخانه چی ! کجا هستی !  
 اند کی بعد، صدای پای تازه وارد در راهرو  
 مهمانخانه شنیده می شود که شلاقش را محکم  
 روی نیمکت چوبی که در آنجا گذاشته اند می کوبد تا  
 صاحب مهمانخانه را متوجه ورودش سازد.

**ناپلئون :** (که در یک چشم بهم زدن دو باره سطوت فرماندهی  
 به خود گرفته است ژوزف را رها می کند) آها،  
 بالاخره آدم من از راه رسید . (سپس در حالی که  
 با انگشتش به سوی در خروجی اتاق اشاره می کند  
 به ژوزف می گوید) - برو ، برای چه ایستاده ای ؟  
 برو به کارت برس . مگر نمی شنوی خانم صدایت  
 می زند ؟ (این را می گوید و به سمت بخاری اتاق  
 نزدیک می شود و در آنجا با یک حالت مصمم نظامی  
 منتظر می ایستد تا قاصد از راه رسیده را به حضور  
 بپذیرد. در این لحظه پشتش به بخاری است).

**ژوزف :** (که نفسش از ترس ناپلئون بند آمده سینی مخلفات  
 را با عجله از روی میز بر می دارد و می گوید) چشم  
 قربان ، رفتم . (این را می گوید و با کمال عجله از  
 اتاق بیرون می رود)

صدای همان مسافر از راه رسیده که در  
 راهرو مهمانخانه ایستاده است دوباره شنیده می -

شود که با بیصبری داد می‌زند : کسی نیست ؟  
همه‌تان به خواب رفته‌اید؟...

در اتاق بوناپارت بالگدی محکم بازمی‌شود و  
ستوانی سراپا گردآلود پا به درون می‌گذارد . او  
جوانی است ۲۴ ساله ، قد بلند، و به ظاهر لش و  
بیمار. ولی طرز برخورد و وضع قیافه‌اش کاملاً نشان  
می‌دهد که از طبقه اشراف فرانسه است و آن حس  
اعتماد به نفس و تشخّص آشکار که از سرو صورتش می‌  
بارد به خوبی می‌رساند که حتی انقلاب فرانسه  
نتوانسته است کوچکترین تزلزلی در این خصوصیات  
و خصایل اشرافی وارد سازد .

لبه‌هایی کلفت، چشم‌انی مشتاق و خوشبادر،  
دماغی لجوج ، و صدائی بلند و اطمینان آمیز  
دارد و روی هم رفته جوانی است بیباک که برای هیچ  
کس (حتی برای فرمانده خود) احترام زیاد قابل  
نیست. انسان وقتی با صورتش دقیق می‌شود خواه  
ناخواه این عقیده را پیدا می‌کند که این نظامی  
و الاتباد از شعور و تخیل عاری است و هیچ گونه  
آمادگی برای قبول افکار ناپلئونی ، یا هر نوع  
اندیشه دیگر، ندارد . آشکارا می‌توان دید که  
بونهایت خودخواه و در عین حال فوق العاده جسور  
و از ذمراه مردانی است که همیشه حاضرند خطر  
را به جان پذیره شوند و به جاهایی که فرشتگان  
از ترس قدم نمی‌گذارند باسر هجوم کنند. این سنخ  
روحیه بیگمان ناشی از فطرتی شاداب و پر جنب  
و جوش است که او را همیشه به سوی خطر کاهها و

آشوبکده‌ها می‌کشاند. در این لحظه که با رو برو و می‌شو بهم سرتاها یش از شدت غضب می‌جوشد و اگر ناظری ظاهر بین او را در این وضع ببینند بیکمان تصور خواهد کرد که چون هنگام ورود به مهمنخانه کسی نبوده است که به نحو دلخواه ازش پذیرافی کند این چنین عاصی و خشنمانک شده است. اما اگر بینندۀ بصیر و موشکاف باشد آن‌اً تشخیص می‌دهد که عصبانوت او به علتی عمیقت‌تر، به حادثه‌ای حسام و اندوهبار که غرور و مناعتش را زخمدار کرده است، ارتباط دارد.

هنگامی که چشم‌به‌ناپلئون می‌افتد به حد کافی – یعنی تاحدی که ناجار به جمع وجود کردن خود باشد – جا می‌خورد و به ما فوتش سلام نظامی می‌دهد. اما در عکس العمل ناپلئون که سلام او را پاسخ می‌دهد از شکوه و هیمنه روزگار آن‌آینده روزگارانی که ژنرال عادی امروز به فاتح افسانه‌ای جنگهای «مارنکو» و «آسترلیتز»، یا مغلوب افسانه‌ای «واترلو» یا قهرمان عزلت «سنت هلن» تبدیل خواهد شد – هنوز اثری دیده نمی‌شود. بوناپارتی که با این ستوان بیست چهار ساله رو برو می‌شود سرداری بیست هفت ساله است که هوج کدام از آن جلوه‌ها و سیطره‌های ایام بعدی (که تابلوهای نقاشی دلاروش<sup>۱</sup> و می‌سونیه<sup>۲</sup> به دنیای خارج منتقل می‌کنند) از وجودش ساطع نوست.

**ناپلئون:** خوب سرکار ستوان بالآخره تشریف آوردید!

دستور صریح شما این بود که پیش از ساعت شش  
با بسته مراislات پاریس و گزارش‌های کتبی نظامی  
در اینجا حاضر باشید که سر ساعت شش که من  
از راه رسیدم شما را در انتظار خود ببینم. وحالا  
بیست دقیقه به هشت‌مانده! جنابتان را از آنجهت  
برای این مأموریت خطیر برگزیده بودند که سوار  
پر طاقتی بودید و تیز پاترین اسبهای اردو را در  
زیر رکاب داشتید ولی اکنون درست صد دقیقه  
دیرتر، آن‌هم با پای پیاده، از راه می‌رسید! اول  
بفرمائید ببینم اسبتان کجاست؟

ستوان: (در حالی که با خشم و اوقات تلخی دستکشهاى  
خود را از دست بیرون می‌آورد و آنها را با کلاه  
و تعلیم دستی روی میز پرت می‌کند) بلی قربان،  
جان مطلب در همین سؤال است که از من کردید.  
واقعاً هم باید دید اسب من کجاست. چون حقیقت  
این است که خودم خیلی بیشتر از تیمسار به دانستن  
جواب این سؤال علاقه‌مندم... (سپس با یک حال  
شدید احساساتی) - تیمسار، شما نمی‌دانید من چقدر  
به این اسب علاقه داشتم.

ناپلئون: (با طعنی خشم آلد) واقعاً! (سپس با یک حال  
تردید ناگهانی): کاغذها و گزارشها کجاست؟

ستوان : (که خود را گرفته و تا حدی خوشحال است که می‌تواند خبر مهمی را برای ناپلئون فاش کند) نمی-دانم کجاست.

ناپلئون : (که از فرط حیرت نمی‌تواند آنچه را که به گوشش شنیده باور کند) چه گفتی؟ نمی‌دانی اسنادی که به تو سپرده‌اند کجاست؟

ستوان : نه قربان، نمی‌دانم. یعنی همان طور که عرض کردم اطلاع‌من در این زمینه فعلاً از اطلاع خود تیمسار بیشتر نیست. حالاً تصور می‌کنم باید در دادگاه صحرائی محاکمه بشوم. خوب، این چندان مهم نیست ولی ... (در اینجا با یک حال ایمان و تصمیم‌بی‌شایشه که از خلوص نیتش خبر می‌دهد دنباله کلام را می‌گیرد) ... ولی این را پیش خود تیمسار می‌گویم که اگر بار دیگر چشم به آن جوان خوشگل و خوش ظاهر بیفتد، جمالش را یکسره معدوم خواهم کرد. پسره مهمل و دروغگو! باش تا او را به شکلی در بیاورم که دیگر کسی نشناشدش. بلی، تیمسار، خودتان خواهید دید که چه بلائی به سرش ...

ناپلئون : (که از جلو معجر بخاری به سمت وسط اتاق راه افتاده) کدام جوان خوش ظاهر؟ آقای ستوان

حواست را خوب جمع کن ، حرفهایت را مرتب  
بزن ، و گزارش خود را درست و حسابی به من  
بده .

**ستوان :** (که در طرف دیگر میز رو بروی ناپلئون ایستاده و  
مشت خود را به کف میز تکیه داده) اوه ، تیمسار ،  
نترسید . عقل و حواسم کاملا سرجایش هست و  
حاضرم گزارش خود را بی کم و کسر تسلیم دادگاه  
صحرائی کنم . مطمئن باشید همه اعضای دادگاه  
را مقاعد خواهم کرد که در این قضیه شخصاً هیچ  
تفصیر نداشته ام . رندی از حسن نیت و پاک طینتی  
من سوء استفاده کرده است و من به هیچ وجه  
از عمل خود شرمنده نیستم . ولی تیمسار ، باوصاف  
تمام آن احترامی که نسبت به شخص شما به عنوان  
فرمانده ارتش قایلم باز هم پیش خودتان می گویم  
که اگر چشم به آن زاده ابلیس بیفتند چنانش ...  
**ناپلئون :** (غضبناک) بس کن ، این حرف را یک بار هم قبل  
گفته ای

**ستوان :** (که اندام خود را بالا کشیده) گفته ام و باز هم می -  
گویم . فقط صبر کنید تا دستم به گریبانش برسد .  
همین . فقط منتظر باشید و ببیند چه می کنم (این را  
می گوید و بازو انش را با وضعی مقصوم تا می -

کند و در این حال لبها یش فشرده است و به سختی  
نفس می کشد)

نایپلئون : سر کار ستوان، منتظر هستم . منتظر توضیحاتان  
هستم.

ستوان : (با اطمینان خاطر) ولی تردید ندارم که لحن  
صحبت تیمسار موقعی که از کنه قضیه با خبر شدید  
و فهمیدید که چه برسم آمده ، کاملاً عوض خواهد  
شد .

نایپلئون : تا آنجا که می بینم چیزی برسرت نیامده . خودت  
زنده‌ای و عضوی هم از بدنت ناقص نشده . حاشیه -  
پردازی را کنار بگذار و بگو بینم کاغذهایی  
که سپرده بودند به من تحویل بدهی کجاست؟

ستوان : تیمسار می فرمایند که چیزی برسم نیامده ! پسره  
مزور سوگند یاد کرد که تا عمر دارد با من مثل  
برادر خواهد بود . به عقیده تیمسار این چیز  
مهمی نبوده است ؟ بعد گفت که چشمان من اورا  
به یاد چشمان خواهرش می اندازد . باز بفرمائید  
این چیز مهمی نبوده است ! سپس هنگامی که  
داستان جدا شدم را از مشوقه ام آنژلیکا برایش  
نقل کردم گریه کرد . بلی تیمسار ، باور کنید که  
جدا گریه کرد . آنوقت می فرمائید که این چیز

مهمی نبوده است! سپس پول هردو بطری شراب را که مهمانخانه‌چی برایمان آورده بود - با اینکه خودش لب به مشروب نزده و فقط به نان و انگور اکتفا کرده بود - یکجا پرداخت. شاید تیمسار بفرمائید که اینهم چیز مهمی نبوده است! پس از صرف ناهار، هفت تیر و اسب و مراسلات خود را - آری قربان، مهمترین مراسلات نظامی خود را که همراه داشت - همه را به من سپرد و اجازه داد که آنها را با خودم هرجا که خواستم همراه بیرم (در اینجا ستوان با ژستی فاتحانه به ناپلئون که در نتیجه استماع سرگذشت وی به حال بہت وحیرت افتاده است نگاه می‌کند و سپس برای آخرین بار می‌پرسد) حالا باز تیمسار بفرمائید که هیچ کدام از این اتفاقات چیز مهمی نبوده است!

ناپلئون: (که قوه اراده‌اش پس از شنیدن این حروفها کمی سست شده) ولی آخر برای چه این کارها را کرد؟ (مثل اینکه دلیلی که می‌خواهد شرح بدهد بنفسه واضح است) معلوم است برای چه. برای اینکه اطمینان خود را به من ثابت کند (لب و لوجه ناپلئون پس از شنیدن این حرف کاملاً آویزان نمی‌شود ولی رنگ پیرامون لبها یش به شدت می‌پرد)

و من استحقاق خود را برای این حسن نیتی که  
نشان داد ثابت کردم . تمام آن امانتهای را که به  
من سپرده بود تمام و کمال، سالم و دست نخورده،  
برايش بازگرداندم . ولی آبا باورمی کنید که آن  
رند بی صفت موقعی که هفت تیر، اسب، و مر اسلام  
را به او سپردم جوانمردی مرا چکگونه جبران کرد؟

**ناپلئون :** برشیطان لعنت ، آخر برای چه این کار را کردی؟

**ستوان :** دارم برایتان شرح می دهم که چرا . برای اینکه  
اطمینان متقابل خود را به او نشان دهم . ولی آن  
بد ذات به من خیانت کرد ! از اطمینان من سوء  
استفاده کرد ! امانتها را گرفت و زد به چاک و  
دیگر بر نگشت ! پسره دزد ، شیاد ، او باش ، خائن  
و بی عاطفه ! تصور می کنم بازخواهید گفت این  
چیز مهمی نبوده است ! ولی گوش کنید تیمسار  
(در اینجا مجدداً برای اینکه اهمیت حرفش را  
بهتر گوش زد کند مشتش زا روی میز می کوبد) شما  
ممکن است این توهین اتریشیها را ندیده بگیرید  
و از آن بگذرید ولی من به سهم خود هیچ حاضر  
به گذشت نیستم و صریح می گویم که اگر یخه اورا  
به چنگ آورم ...

**ناپلئون :** (که از شدت اشمئاز روی پاشنه چکمه اش

چرخیده و با یک حال عصبانیت شدیدشروع به پیمودن طول و عرض اتاق کرده است) بله ، این حرف را تاکنون بیش ازده بار تکرار کرده ای.

ستوان : (با حال هیجان) بیش ازده بار ! اگر لازم شد بیش از پنجاه بار هم تکرار خواهم کرد . وازان مهتر اینکه حرف خود را با عمل ثابت خواهم کرد . خود تیمسار خواهید دید که معنی اطمینان متقابل یعنی چه . فقط صبر کنید و ببینید چه بلائی برسش ...

ناپلئون : (که حوصله اش سرفته) بله ، بله ، آقای ستوان ، هیچ تردید ندارم که همان طور که فرمودید عمل خواهید کرد . حالا بفرمائید ببینم این شخص چه جور آدمی بود ؟

ستوان : خوب تصور می کنم خودتان از طرز رفتار پستش بتوانید حدس بزنید که چه جور آدمی باید باشد . به ! این که جواب نشد . بگو ببینم قیافه اش چطور بود ؟

ستوان : قیافه اش ؟ قیافه اش - خوب ، خوب ، حقش بود که شما خودتان او را به چشم می دیدید و آن وقت می فهمیدید که به چه شباهت دارد . ولی تیمسار مطمئن باشید که قیافه اش پنج دقیقه پس از آن

که به چنگ من افتاد کاملاً دگرگون خواهد شد  
 چون همان طور که گفتم دماری از روزگارش ...  
 ناپلئون : (با صدایی خشم آلود صاحب مهمانخانه را احضار  
 می‌کند) ژوژف ! (سپس در حالی که کاسه صبرش  
 لبریز شده رو به ستوان می‌کند و می‌گوید) ستوان،  
 اگر می‌توانی یک دقیقه دهنت را بیند و خفه شو.  
 (شکوه کنان) تیمسار ، من حقیقت مطلب را عرض  
 کردم و هیچ انصاف نیست که بار سرزنش این قضیه  
 برگردانم بیفتد. من از کجا می‌توانستم خبث طینت  
 اورا درک کنم و بفهمم چه جور آدمی است. (بعد  
 از گفتن این جمله، یکی از صندلیهای خالی را که  
 میان میز و در خسروجی اتاق گذاشته شده است  
 بر می‌دارد و آن را نزدیک میز غذاخوری می‌گذارد  
 و رویش می‌نشیند)

ژوژف : (که وارد اتاق شده) بلى قربان ، امری داشتید ؟  
 ناپلئون : (که تلاش می‌کند آتش عصبانیت خود را فرو  
 نشاند) بیا، بیا این افسر را با خودت بیر، شکمش  
 را سیر کن و اگر لازم شد بیندازش تورختخواب که  
 استراحت کند . موقعی که عقلش دوباره سرجا  
 آمد تحقیق کن و بین چه به سرش آمده و بعد خبرش  
 را به من برسان. (سپس رو به ستوان) و شما هم ،

آقای ستوان ، بهتر است مسبوق باشید که از این دقیقه به بعد بازداشت هستید.

**ستوان :** (با لحنی خشک و قیافه‌ای غم‌آلود) من خود را برای این سرنوشت آماده کرده بودم . زبانحال جوانمرد را فقط یک جوانمرد دیگر می‌تواند بفهمد (این رامی گوید و شمشیرش را به علامت تسليم به بازداشت از کمر باز و روی میز پرت می‌کند)

**ژوزف :** (با یک حال نگرانی آمیخته به همدردی) مثل اینکه سرکار ستوان مورد حمله اتریشیها قرار گرفته‌اند؟ ها ؟ ای خدا، بر سر طفلك بیچاره چه آورده‌اند!

**ستوان :** (با لحنی آمیخته به تحقیر) چه گفتی ؟ که من مورد حمله اتریشیها قرار گرفته باشم ؟ گردن آن پست فطرت را با همین مشت و انگشتمن می‌توانستم خرد کنم و حالا افسوس می‌خورم که چرا این کار را نکردم . نه ، جانم ، مرا به شمشیر مغلوب نکردند بلکه به تیر نیر نگ کارم را ساختند ! از جوانمردی و خوشباوری من سوءاستفاده شد و همین امر باعث است که نمی‌توانم آن بدجنس را غفو کنم . پسره مزور گفت که در عمرش هرگز با کسی که به اندازه من مورد

علاقه اش باشد برخوردنکرده است. پشه‌ای گردنم را گزید و او وقتی دید که بخه تنگ اینفورم جای زخم را می‌ساید دستمالش را از جیب در آورد و دور گردنم بست. نگاه کن! (با گفتن این جمله، دستمالی از جیبیش بیرون می‌کشد و آن را پیش چشم ژوف نگاه می‌دارد. این یکی دستمال را می‌گیرد و آن را امتحان می‌کند)

**ژوف:** (که روی سخنیش باناپلئون است) قربان، دستمال زنانه است. (دستمال را نزدیک دماغش برداشت و بو می‌کند) آری قربان، به طور حنم دستمال زنانه است و بوی عطرهم می‌دهد.

**ناپلئون:** ها؟ دستمال زنانه؟ (دستمال را از دست ژوف می‌گیرد و با کمال دقیق به آن می‌نگرد) هوما (آن را بو می‌کند) هوم! (تفکر کنان در وسط اتاق شروع به راه رفتن می‌کند و در این ضمن دستمال را همچنان در دست نگاه داشته است و اتصالاً به آن نگاه می‌کند. بالاخره دستمال را تا می‌کند و توی جیب او نیفورمش می‌گذارد.)

**ستوان:** به هر صورت برای شخصی مثل او از هر حیث مناسب است. حالا یادم می‌آید موقعی که دستمال را با آن طرز تملق آمیز به دور گردنم می‌بست

دقت کردم و دیدم که دستهای ظریف و زنانه  
دارد . دزد پست فطرت ا (در اینجا لحن صدایش  
ناگهان به جیغ مبدل می شود و لحظه به لحظه به  
شدت آن افزوده می گردد) ولی تیمسار این  
حرف را از من داشته باشید. پیش شما عهد می -  
کنم که اگریک بار دیگر دستم به او رسید چنان ...  
در همین لحظه صدای خانم ناشناس ،  
عیناً مثل چند دقیقه پیش ، از دور شنیده می شود  
که صدا می زند : ژوزف ! ژوزف !

ستوان : (که از فرط حیرت مثل سنگ شده) این صدای  
که بود؟

ژوزف : هیچ ، آقای ستوان ، چیز مهمی نیست. خانمی که  
در طبقه بالای این مهمانخانه اتاق گرفته است دارد  
مرا صدا می زند .

ستوان : گفتی خانم ؟  
صدای زن ناشناس دوباره از دور شنیده می شود  
که پشت سرهم صدا می زند : ژوزف ، ژوزف ،  
پس کجا هستی ؟ چرا جواب نمی دهی ؟

ستوان : (که قیافه اش در این لحظه مثل سیمای آدم کشان  
شده) آن شمشیر را به من بده (شمشیر را از روی  
میز می قاپد و تیغه آن را از غلاف بیرون می کشد.)

**ژوزف :** (می دود به جلو و دست راست ستوان را می گیرد) آقای ستوان، خیالتان چیست و چه می خواهد بکنید؟ مگر خدمتتان عرض نکردم که این شخص که مرا صدا می زند زن است؟ مگر حرف مرا نشنیدید؟ باز هم می گویم که صاحب این صدا خانم محترمی است که در این مهمانخانه منزل گرفته است.

**ستوان :** نه خیر، این صدای زن نیست صدای همان شیاد گریز پاست که من در بدر به دنبالش می گردم. ولم کن، بگذار بروم. (با این جمله، خود را از دست ژوزف رها و به سوی در حمله می کند. در آنجا، شمشیر به دست، عیناً مثل گربه‌ای که در مقابل سوراخ موش کمین گرفته و انتظار بیرون آمدن او را دارد می ایستد)

در این لحظه در اتاق بازمی شود و بانوی ناشناس قدم به درون آن می گذارد. زنی است زیبا، بلند قد، فوق العاده ملود. صورتی دارد نجیب و دوست داشتنی که از هوش و فطانت صاحبیش خبر می دهد. مع الوصف، در همین سیما نجوب آثار وحشت و اضطراب منعکس است مثل اینکه چیزی ناگوار به قلبش الهم شده است که عواقب آن را در این اتاق خواهد دید. قوه تشخیصش در ابروان، حسامیتش در منخرین، و خصلتش در ناحیه ذنخدان منعکس است و همه اینها

جدی، متناسب، و فناکت آمیز هستند و من حیث-  
المجموع از قدرت ابتكار صاحبیش خبر می‌دهند.  
هیکلش با اینکه بسیار زنانه است به هیچ وجه  
معرف ضعف و ناتوانی نمود و بیننده آما درک می‌کند  
که آن جیه ظریف و نازک‌در چهارچوبی بسیارقوی  
قرار گرفته است . دستها، پاهای، شانه‌ها ، گردن ،  
همکی با قد بلندش متناسبند و در نتیجه ناپلئون  
وصاحب مهمانسر ارادا (که هردو کوتاه‌قدند) دروضی  
زبون و ناراحت کننده قرار داده‌اند. حتی قد بلند  
ستوان کوچکترین تفوقی برای وی ایجاد نمی‌کند  
چونکه راز قدرت حقیقی این زن در آن ملاحظت و  
زیبائی تسخیر کننده‌اش نهفته است .

سلیقه لباس پوشیدنش را، اگر از روی اباضی  
که در این لحظه به تن دارد ، قضاوت کنیم باید  
گفت که چندان تابع مدهای دوران انقلاب نیست و  
یا لااقل این لباسهای که پوشیده فقط لباسهای  
سفری هستند که احتیاج به شیکی زیاد ندارند. به  
هر تقدیر، از آن کتهای تازه مدد شده دوران انقلاب  
که یخه‌شان بیش از اندازه چشمگیر است و اصول لباس-  
پوشی طبقه اشراف فرانسه را نقض می‌کند، چیزی  
به تنش دیده نمی‌شود. لباس ابریشمی گلدارش سینه‌ای  
بلنددارد که با کمری همنگ (که تأثیر آن به عملت  
قامت بلند صاحبیش تقریباً هیچ است) از پشت گره  
خورده است. دور پیراهنیش در فاخته گردن کوتاه و  
با حاشیه‌ای زرنگار دوخته شده است. رنگ صورتش  
سفید، چشمانش خاکستری، و موها یش بدرنگ قهوه‌ای  
طلائی هستند .

بانوی ناشناس با اعتماد بنفس ذهنی که از تبار بلند و زیبائی صورتش کاملاً آگاه است قدم به درون اتاق می‌گذارد. صاحب مهمانسر اکه فطر نامردی مؤدب است و درقبال مشتریانش، مخصوصاً هنگامی که از طبقات بالا باشند، رفتاری نزاکت آموز دارد در این لحظه جنان مسحور جمال و شخصیت طرف شده است که گوئی پارای نکان خوردن ندارد. امانتا پلشون که او نیز باطنی از حقارت وضعش درقبال این موجود اشرافی آگاه است، برای لحظه‌ای مثل ژوف م ساعه شخصیت طرف را در سرتا پای وجودش احساس می‌کند ولی آنا متوجه مقام و موقعیت نظاموش می‌گردد و خود را می‌گیرد. مع الوصف، اگر کسی در این لحظه به صورتش دقیق شود آنا درک خواهد کرد که آن وضع راحتی سابق، هنگامی که با ژوف و ستوان تنها بود، بکلی از بین رفته است. بانوی ناشناس، با شهوه‌ای مؤدب و رفتاری بسوار نزاکت آمیز که از تربیت اصول اشرافیش خبر می‌دهد، به وسط اتاق نزدیک می‌شود تا در مقابل فرمانده کل نیروهای فرانسه ادای احترام کند. اما در همین لحظه که مشغول خم کردن زانو در مقابل بوناپارت است، ستوان به رویش می‌پردازد و مجع دستش را می‌گیرد. رنگ بانوی ناشناس مثل گچ سفید می‌شود و تشنج صورتش نشان می‌دهد که وی اکنون در مقابل وضعی بسوار نا بهنگام که احتمال دارد به فاش شدن رازی مرگبار منتهی گردد، قرار گرفته است. وحشت ناشی از این وضع از سر و صورتش می‌بارد و نشان می‌دهد که آن احساس آرامش و اینعی و پیروزی

چند لحظه پوش در یک چشم به مزدن از بون رفته و تار و مار شده است. اندکی بعد، سوالهای سرخ رنگ و خشنناک از پائین گردان شروع به حرکت می‌کند و تمام اجزای صورتش را ملتهب و گلگون می‌سازد. حتی ستوان که عادتاً قادر به تشخیص این قبیل چیزهای نیست باز به هر حال این اندازه بصیرت دارد که تحولات روحی اشخاص را که به صورت عارضه تغییر رنگ منعکس می‌گردد درک و مفهوم آن را استنباط کند. ولی اشکال قضیه در این جاست که او سرخ شدن بانوی ناشناس را که ناشی از عصبانیت شدید است به عنوان مدرکی غیر قابل انکار برای اثبات جرمی که ظاهر امر تکب شده است تلقی می‌کند و در نتیجه به صدائی بلند و کوئنه تو زکه در عین حال بدطنه فتح آگشته است طرف را مورد خطاب قرار می‌دهد:

**ستوان :** آها ، بچه جان ، بالآخر هگیرت آوردم . این بار خودرا به شکل زن در آورده‌ای ، ها ؟ (سپس در حالی که مج طرف را ول کرده است بالحنی رعد - آسا دستور می‌دهد) زودباش ، آن دامن زنانه را از تفت در بیار.

**زو زف :** (که حقیقتاً ناراحت شده است با خشم و ترس روئی خطاب به ستوان) آقای ستوان ، آقای ستوان ، این چه تقاضائی است که شما جلو چشم یک عده مرد از یک خانم محترم می‌کنید ؟

بانوی ناشناس: (که دچار ترس شده ولی در ضمن عصبانی است از اینکه مردی جسارت کرده و در حضور دیگران به او دست یازیده است، از ناپلئون و ژوزف استمداد می‌کند) آقایان، من به شما متولسلم (سپس روبه ناپلئون) شما، آقای محترم، افسری عالی‌مقام و سپهسالاری رشید هستید و حتماً مرا از گزند این جواز حفظ خواهید کرد؟

ستوان: تیمسار گوش به حرفش ندهید و بگذارید جزایش را کاف دستش بگذارم. اجازه بدهید کارش را همینجا بسازم.

ناپلئون: چه می‌گوئید آقای ستوان؟ کارکه را می‌خواهید در حضور من بسازید؟ برای چه با این خانم این طور معامله می‌کنید؟

ستوان: با این خانم! باور کنید تیمسار او زن نیست بلکه همان مرد است که از اطمینان من سوچ استفاده کرده (آنگاه در حالی که شمشیرش را آهیخته) بگیر: پسره پلید ناپاک ...

بانوی ناشناس از ترس اصابت شمشیر می‌دود و خود را پشت سر ناپلئون قایم می‌کند. سپس در همان تشنج و آشفتگی، بازوی ناپلئون را که برای حفاظت وی دراز شده است برای احساس

قوت قلب روی سینه اش می فشارد و می گوید : اوه ،  
مشکرم آقای ژنرال ، شما را به خدا نگذارید این  
جوان به من نزدیک شود.

ستوان ، یک بار به تو گفتم که حرف نامر بوط نزن.  
این خانم مرد نیست و مسلماً زن است (در اینجا  
بانوی ناشناس دست ناپلثون را رها می کند و رنگ  
چهره اش دوباره به سرخی می گراید) و  
خدوت هم ، چنانکه دستور دادم ، توقیف هستی.  
شنیدی ؟ آن شمشیر لخت را بیدرنگ کنار بگذار.  
ستوان : تیمسار ، از من بشنوید و به حرشهای این پسره  
نیرنگ باز غره نشوید . او زن نیست و جاسوس  
اتریشیهاست که خود را به شکل زن در آورده . امروز  
بعد از ظهر که با من آشنا شد خود را به عنوان یکی  
از افسران وابسته به ستاد ژنرال ماسنا<sup>۱</sup> معرفی کرد  
و حالا که گیر افتاده است خود را زن معرفی می کند .  
در این میان تکلیف من چیست ؟ آیا آنچه را که  
به چشم دیده ام باور کنم یا اینکه حرشهای بسی  
اساس اورا ؟

بانوی ناشناس : آقای ژنرال ، این قاصد جوان شما تقصیر ندارد  
چون آن افسری که ایشان دیده اند حتماً برادر من

بوده است که بی اندازه به من شبیه است .

ستوان : (که نزدیک است دیوانه بشود) چه می گوئی ؟  
 مقصودت این است که تو برادرت نیستی و خواهر  
 وی هستی ؟ خواهری که به گفته برادرش فوق العاده  
 به من شبیه است ؟ که چشمانش به چشمان آبی و  
 زیبای من شباهت دارد ؟ نه، دروغ می گوئی . چشمان  
 توده‌ای به چشمان من شبیه نیست و درست مثل  
 چشمها خودت هست .

ناپلثون : (که طاقت‌ش بسر رسیده ولی همچنان می کوشد که  
 خود را آرام و خونسرد نشان بدهد) ستوان، ممکن  
 است از تان خواهش کنم که امر مرا اجرا کنید و از  
 این اتاق تشریف ببریم ؟ امیدوارم بالاخره متقادع  
 شده باشید که این خانم، آن آقای محترمی که شما  
 دنبالش می گردید نیستند .

ستوان : آقای محترم ! نصور نمی کنم کسی بتواند موجودی  
 نظیر اورا آقای محترم بنامد . اگر نجیب و محترم  
 بود هرگز از اطمینان من سوء استفاده ...

ناپلثون : (که دیگر طاقت‌ش بسر رسیده) بس است ستوان .  
 مگر نشنیدی چه گفتم ؟ برو بیرون . برو از این اتاق  
 بیرون .

بانوی ناشناس: اوه ، ژنرال ، خواهشمندم خودتان را ناراحت

نکنید. ایشان می‌توانند در همین اتاق تشریف داشته باشند. اجازه بفرمایید من بروم.

**ناپلئون:** (با لحنی خشک) خیلی معذرت می‌خواهم خانم محترم، با وصف احترامی که غیباً با نسبت به برادرتان پیدا کرده‌ام، هنوز سر از این معما در نمی‌آورم که ایشان با بسته اسناد و مراislات نظامی من که از چنگ این جوان احمق بدراورده‌اند چکار داشته‌اند؟ لطفاً کمی اینجا تشریف داشته باشید چون چند فقره سوال دیگر دارم که باید از شما بپرسم.

**ژوزف:** (که از آن قلندران جهاندیده است و به غریزه زن پرستی ناپلئون کاملاً آشنا، به فکر اینکه ژنرال بوناپارت به این بهانه می‌خواهد آنها را از اتاق بیرون بفرستد و خود با خانم تنها بماند، با حزم و احتیاط به ستوان اشاره می‌کند و می‌گوید) آقای ستوان، بفرمایید بروم. (در اتاق را برای خروج او باز می‌کند)

**ستوان:** بسیار خوب تیمسار، من رفتم ولی حرف‌مرا گوش کنید و مواظب باشید که از اطمینان و جوانمردیتان سوه استفاده نشود (خطاب به خانم ناشناس در حال خروج) خانم محترم، صدمیمانه از شما معذرت می‌خواهم. اشتباه مر الطفاً بیخشید چون حقیقت‌اشما

را به جای آن جوان نادرست که دنبالش می‌گردم  
گرفته بودم و فکر می‌کردم که شما خود او هستید  
منتها در لباس زنانه. و این اشتباه قهر آگماهی کرده  
بود.

بانوی ناشناس: (که دوباره روحیه شوخ و بشاش خود را بدست  
آورده) آقای ستوان بینهایت خوشوقتم که می-  
بینم دیگر نسبت به من خشمگین نیستید (دست خود  
را به علامت آشتی به سوی او دراز می‌کند)  
ستوان: (که با ژستی مردانه برای بوسیدن دست طرف  
خم شده) ابدأ، به هیچ وجه مطمئن باشید که کمترین  
کدورتی از تان ندارم. (در اینجا مکشی می‌کند و  
با نگاهی دقیق به دستی که در دست گرفته است می-  
نگرد) دستهای شما عیناً مثل مال برادرتان هست  
ولنگه انگشتی که او داشت در انگشت شماست.

بانوی ناشناس: (با لحنی شیرین و دلپذیر) آخر مادو قلو هستیم.  
ستوان: پس دلیل شباختان معلوم شد (دست بانوی ناشناس  
را می‌بوسد) بانوی محترم، هزار بار از شما معذر  
می‌خواهم. باور کنید عصبا نیتم به خاطر کاغذها  
گمشده نبود. من برای آن اسناد و کاغذها  
کوچکترین اهمیتی قابل نیستم. اهمیت آنها برای  
ژنرال بوناپارت است نه برای من. کج خلقی من

بیشتر از این جهت بود که رندی زن‌نما از حسن‌نیت و خوشبادریم سوه استفاده کرد و امانتهائی را که به دستش داده بودم برداشت و برداشت. (سپس در حالی که کلاه و دستکشها و تعلیم خود را از روی میز برداشته و در شرف بیرون رفتن از اتاق است خطاب به ناپلشون) امیدوارم تیمسار از اینکه ایشان را تنها می‌گذارم معدوم خواهند داشت. خیلی خیلی متأسفم که باید بروم و استراحت کنم (و همین طور حرف زنان از اتاق خارج می‌شود. ژوزف نیز پشت سروش از اتاق بیرون می‌رود و در اتاق را از بیرون می‌بندد.)

ناپلشون: (که با عقده‌ای خشنمانک از پشت سر به آنها نگران است زیرلب) پسره احمد!

تبسمی که حاکی از همدردی است بر لب  
بانوی ناشناس نقش می‌بنند. سپس با قیافه‌ای که مجدداً  
عبوس شده است به سمت پائین اتاق - میان میز  
وبخاری - نزدیک می‌شود. در این لحظه حس  
ناراحتی سابقش از اینکه می‌بیند تنها با ناپلشون در  
اتاق مانده بکلی از بین رفته است و ذوقی آمیخته  
به غرور جای آن را گرفته.

بانوی ناشناس: آقای ژنرال، به چه زبانی از شما که مرا در مقابل

تعرض بچگانه این جوان حراست کردید تشكر  
کنم ؟

ناپلئون : (که با یک حرکت ناگهانی به سوی بانوی ناشناس  
برگشته است) اسناد و کاغذهای مرا لطفاً پس بدهید.  
زود باشید. (ودر حین گفتن جمله اخیر دستش را  
برای گرفتن آنها دراز می کند).

بانوی ناشناس: آقای ژنرال ، مقصودتان از این حرف چیست ؟  
شما کاغذی پیش من ندارید (ودر حین دادن این  
جواب، دست خود را بی اختیار روی پستانش می -  
گذارد مثل اینکه می خواهد چیزی را که در آنجا  
قایم کرده است حراست کند)

ناپلئون : مقصود من کاملاً واضح است. شما اسناد نظامی  
ومراسلات شخصی مرا از چنگ این جوان احتمت  
بدر آوردید. خود را به شکل مرد درست کردید و او  
را فریفتید. و من حالا اسناد و کاغذهای را که متعلق  
به من ولی در تصرف شماست رسم‌آمطابه می کنم.  
زود باشید عجله دارم و قادر به اتفاق وقت نیستم.  
انکار و حاشا کردن بیهوده است چون همه آنها را  
زیر پستان بند تان در همان ناحیه‌ای که هم اکنون دستتان  
را محکم رویش گذاشته اید قایم کرده اید.

بانوی ناشناس: (که دست خود را به سرعت از روی سینه اش بر می -

دارد) آه ژنرال، شما چقدر خشن و نامهربان بامن صحبت می کنید. (دستمالش را از چاک سینه‌اش بیرون می آورد) این طرز رفتار شما مرا می ترساند (دستمال را به چشم‌مانش نزدیک می کند مثل اینکه در صدد زدودن قطره اشکی است که از آنها سر ازیر شده).

**ناپلئون:** از قراری که می بینم هنوز مرا درست نشناخته‌اید و گرنه بیجهت تظاهر به اشکریزی نمی کردید. من از این اشکهای دروغین زیاد دیده‌ام.

**بانوی ناشناس:** (که لبهاش در همان حال اشکریزی تبسم کنان از هم باز شده) چرا، می شناسم تان و خیلی هم خوب می شناسم تان. شما ژنرال بوناپارتی مشهور هستید (بانوی ناشناس اسم ناپلئون را به لهجه غلیظ ایتالیائی تلفظ می کند).

**ناپلئون :** (که از تلفظ نامش به لهجه ایتالیائی عصبانی است طرز تلفظ طرف را به زبان فرانسه تصحیح می کند) خانم محترم، لطفاً بنفرمایید بوناپارت. اسم من بوناپارت است نه بوناپارتی. حالا کاغذها را لطفاً مرحمت کنید.

**بانوی ناشناس:** ولی آقای ژنرال ، مگر همین الان عرض نکردم که شما کاغذی پیش من ... (ناپلئون با یک حرکت

سریع و برق آسا، دستمال خانم را از لای انگشتانش  
می‌رباید.

بانوی ناشناس: (که از این حرکت بی‌مقدمه ناپلئون متعجب و  
خشمنگین شده است) ژنرال!

ناپلئون: (که لنگه دیگر آن دستمال را از جیب انیفوردش  
درآورده) بلی، خانم محترم، شما موقعی که  
امانتهای افسر مرا تاراج می‌کردید اظهار لطف  
فرموده یکی از دستمالهای خودتان را به او  
بخشیدید! (در اینجا نگاهی به هردو دستمال می-  
اندازد) دقت کنید هر دو مثل همند (آنها را بو  
می‌کند) رایحه عطری که از هر دو می‌تراود یکی است  
(دستمالها را روی میز پرت می‌کند) چنانکه می-  
بینید عملتان انکار پذیر نیست. زود باشید منتظر  
کاغذها هستم و اگر معاطله و مغلطه کنید آنها را  
با همین تشریفاتی که برای گرفتن دستمال بکار  
بردم به جبر از شما خواهم ستاند.

بانوی ناشناس: (با قیافه محزون نمای زنی که از رفتار خشن  
مردی آزده شده است و می‌خواهد اورام محترمانه  
سرزنش کند) آقای ژنرال، آیا شما همیشه این  
طور هستید و عادت به تهدید زنها دارید؟

ناپلئون: (با کمال صراحة) بلی دارم.

بانوی ناشناس: ولی آخر منظور شما را نمی‌فهمم. من...  
 می‌فهمید و خوبی هم خوب می‌فهمید ولی به هر  
 حال اگر ذکر حقیقت برایتان مشکل است حاضر  
 آن را صریح و پوست کنده خدمتتان عرض کنم:  
 علت آمدتتان به این مهمانخانه این بود که اربابان  
 اتریشی شما پیش خود حساب کرده بودند که من  
 شش فرسنگ از این محل دور هستم. آن بدبهختها  
 تقصیر ندارند چون رسم معمولی من همیشه ظاهر  
 شدن در نقاطی است که حریفان ابدأ انتظارم را  
 ندارند. از این قرار، شما به پای خود وارد کنام  
 شیر شده‌اید. این عمل تهور آمیز نشان می‌دهد که  
 ذاتاً زنی شجاع هستید. اکنون با پس دادن کاغذها  
 نشان بدھید که قطع نظر از شجاع بودن، زن معقول  
 و حسابگری هم هستید. زود باشید کاغذها را پس  
 بدھید چون حقیقت مطلب این است که وقت زیادی  
 برای تضییع کردن ندارم.

بانوی ناشناس: (با یک حال استیصال و بیکسی بچگانه به گریه  
 می‌افتد و درحالی که اشک از چشمانتش سرازیر شده  
 است خودرا روی همان صندلی که پس از رفتن  
 ستوان خالی شده است می‌اندازد) می‌گوئید زن  
 شجاعی هستم؟ عجب خوب مرا شناخته‌اید! زن

شجاع! آیا هیچ می‌دانید که سرتاسر روز را تا  
موقعی که به این مهمانخانه برسم درحالی شبیه به  
نزع، در برزخی مرگبار، گذرانده‌ام؟ هیچ می‌  
دانید که در تمام این مدت هر آنگاه که چشمم به  
نگاهی ظنین، به حرکتی تهدید آمیز، تصادف کرده  
است خود را باخته و در کنج دلم احساس رنج و  
دهشت کرده‌ام؟ آیا جداً براین عقیده‌اید که همه  
مردم مثل خود شما جسور و بیباکند؟ خدا یا  
حکمت این کار چیست که مردان دلیر از انجام اعمال  
دلیرانه ابا دارند و این قبیل کارها را همیشه به  
امثال ما زنها که اصلاً جرئت و شجاعتی نداریم  
و اگذار می‌کنند؟ مرا به شجاعت می‌ستاند و لی  
مطمئن باشید که شجاع نیستم زیرا از جنگ و آشوب  
و بزن بکوب گریزانم. نزدیک شدن به خطر و  
احساس اینکه در قلمرو مرگ هستم، بکلی مفلوک و  
بیچاره‌ام می‌کند.

(که به شنیدن درد دل طرف علاقه‌مند شده است)  
پس در این صورت چه انگیزه‌ای باعث شده است  
که خطر را چنین بی‌پروا استقبال کنید؟

بانوی ناشناس: برای اینکه راه و چاره‌ای دیگر ندارم. برای  
اینکه نمی‌توانم به کسی دیگر اطمینان کنم و اکنون

تمام آن زحماتی که کشیده بودم بیهوده به هدر رفت. آری به هدر رفت فقط برای اینکه شما بیرحم و سنگدل هستید. فقط برای اینکه مروت و عاطفه سرتان نمی شود (در اینجا صحبت خود را برای لمحه‌ای قطع می کند و خود را به پای ناپلئون می‌اندازد) آه ژنرال، بی آنکه از من تحقیق و بازجویی کنید اجازه بدھید بروم. قول می دهم تمام اسناد و مراسلاتتان را برایتان پس بفرستم. سوگند می‌خورم که این قول خود را نخواهم شکست.

ناپلئون: (که دستش را به سوی وی یازیده) بله، منتظر ایفای قولتان هستم.

در اینجا نفس بانوی ناشناس به شماره می افتد و ترسی که از خونسردی، سرعت عمل، و موقع شناسی ناپلئون عارضش شده می‌آیوسن می کند ولی پیدایش همین یأس غفلتاً این فکر را به سرش می اندازد که حالا که التماس مؤثر نیست بهتر است طرف را بانیر نگو و دسیسه هسحور کند. با این نقشه، سرش را ببا وضعی حیرت زده بلند می کند و مثل اینکه خیالش در جائی دیگراست به چهره ناپلئون خیر می شود. اما در همان حال که این نقش را ایفا می کند مفزش در تقلاست و می کوشد که نیر نگی برای کول زدن ناپلئون تعییه کند. ژنرال بوناپارت نگاههای مخمور طرف را با عکس العملی خشک و بی اعتنا به وی باز می گرداند.

بانوی ناشناس: (که پس از کشیدن آهی خفیف بالآخره از سر جایش بلند شده است) بسیار خوب، اسناد و کاغذهای را که پیش من دارید خدمتتان تقدیم می‌کنم. همچنان در طبقه بالا در اتفاق هستند (پس از گفتن این جمله، برای خروج از اتفاق به سوی در حرکت می‌کند) ناپلئون: وا ایستید خانم محترم. خودم باید همراحتان باشم.

بانوی ناشناس: (با ژستی که زنها عumo لا به خود می‌گیرند موقعی که می‌خواهند نشان بدنهند به شرافت و حیثیتشان توهین شده است) نه، این غیرممکن است ژنرال، من به هیچ وجه نمی‌توانم اجازه دهم که شما وارد اتفاق بشوید.

ناپلئون: پس در آن صورت لطفاً اینجا تشریف داشته باشید تا دستور بدهم اتفاقتان را برای پیدا کردن کاغذهایم بگردند.

بانوی ناشناس: (با ژستی کینه توز که آشکارا نشان می‌دهد از فکر اجرای نقشه‌ای که کشیده بود منصرف شده است) بیخود زحمت نکشید چون کاغذها توی اتفاق نیستند.

ناپلئون: البته که نیستند چون خودم همین آن محل اختفای آنها را به شما نشان دادم (و در حین گفتن این جمله با سرانگشتش اشاره به سینه بانوی ناشناس می‌کند).

بانوی ناشناس: (با یک ژست زیبای پارسایانه) گوش کنید ژنرال، من فقط طالب یکی از این کاغذها هستم. با بقیه هیچ کاری ندارم. همه آنها ممال شما. فقط اجازه بدھید که از میان آنها همان یکی را که مایل به داشتنش هستم سوا کنم و بقیه را به شما پس بدهم.

ناپلئون: (با لحنی سرد و خشک) بانوی محترم، آیا این تقاضائی که از من می کنید منصفانه است؟

بانوی ناشناس: (که از طرز جواب ناپلئون و از اینکه خواهشش را صریحاً رد نکرده دوباره قوت قلب یافته) تصدیق می کنم که منصفانه نیست ولی به همین دلیل که منصفانه نیست باید آن را اجابت کنید. مگر توقعات خود شما از دیگران منصفانه است؟ هر روز توقع دارید که هزاران موجود بشری جان خود را در راه فتوحات شما، در راه اجرای نقشه های شما، برای تأمین جاه و شهرت شما، در راه تکوین سرنوشت شما، فدا کنند و نزنند! انصاف بدھید این توقعی که از شما دارم - با توجه به اینکه من زنی ضعیف و شما مردی شجاع هستید - بینهایت جزئی و ناچیز نیست؟ (همزمان با گفتن جمله اخیر، چشمان خود را که از بارقه التماس - آن هم التماسی رقت بار - لبریز شده است به چهره ناپلئون می دوزد

ودر صدد است که دوباره روی پاهایش بیفتند.)  
**ناپلئون :** (با خشنوت) پاشو، پاشو. (با حالی قهرآلد از کنار خانم ناشناس دور می‌شود، چند قدمی در طول و عرض اناق راه می‌رود، و سپس سرش را به عقب بر می‌گرداند و می‌گوید) – همه این حرفها که زدید بی معنی است و خودتان هم می‌دانید که بی معنی است.

بانوی ناشناس با دضمی مطیع و سربراه روی نیمکت اناق می‌نشیند و مثل این است که در مقابل اراده ناپلئون تسلیم شده است. موقعی که بوناپارت سرش را بر می‌گرداند و اورا در آن حال یأس و بیچارگی می‌بیند احساس می‌کند که پیروزیش کامل شده است و اکنون می‌تواند اندکی سر بر حريف مغلوب بگذارد. با این خهال دوباره بر می‌گردد و در کنار او روی نیمکت می‌نشیند. بانوی ناشناس که از این حرکت غیر متوجه ناپلئون به شک و وحشت افتاده، اندکی از او فاصله می‌گیرد ولی در همان حال پرتو امیدی از چشمانتش می‌درخشد. ناپلئون در نقش یک حريف پیروز که گوئی از شوخی کردن بادشمن شکست خورده لذت می‌برد شروع به صحبت می‌کند.

**ناپلئون :** هم اکنون گفتید که من مرد شجاعی هستم. از کجا پی به این شجاعت من بردید؟

بانوی ناشناس: (که از این سؤال ناپلئون متعجب شده) از کجا

پی بردم؟ شما ژنرال بوناپارتی معروف (به تلفظ ایتالیائی)...

ناپلئون: (که اسم خود را به تلفظ فرانسوی آن ادا می-کند) بلى، من ژنرال بوناپارت هستم.

بانوی ناشناس: شجاعت شما احتیاج به دلیل ندارد و همه به چشم می بینند. همین دیروز در میدان جنگ لودی موقعی که آوای مرگ در زمین و زمان پیچیده بود و توب-هائی که از آن طرف رودخانه می غریبدند گلو لههای خود را مانند باران بر سر نیروهای فرانسوی می-ریختند، این شما بودید که مانند صخره‌های صمیمی روی پل رودخانه ایستادید و با عفریت مرگ جنگ تن به تن کردید (در اینجا تنش می‌لرزد) بلى، شما کارهای دلیرانه انجام می‌دهید.

ناپلئون: و شما هم.

بانوی ناشناس: من؟ (در اینجا ناگهان فکر عجیبی به سرش می-زند و از ناپلئون می‌پرسد) ژنرال، راستش را بگوئید ببینم آیا شما ترسو هستید و از مرگ می‌ترسید یا نه؟

ناپلئون: (با خنده‌ای غم‌آلود درحالی که با کف دستش روی زانویش می‌زند) بانوی عزیز، این سوالی که از من می‌کنید تنها سوالی است که هرگز نباید از یک سر باز کرد. گروهبان هنگ موقعي که داوطلب

جدیدی برای هنگ می‌گیرد درباره جزئیات مختلف  
قد، سن، چابکی ساقها، حتی شدت بادهائی که  
گاه بیگاه در روده داوطلب می‌پیچد، درباره همه  
این چیزها - از او سؤالات می‌کند ولی درباره  
شهمت و شجاعتش چیزی نمی‌پرسد (ناپلئون پس  
از اتمام جمله‌اش دوباره می‌خندد)

بانوی ناشناس: (که گوئی در این مطلب جای خنده‌ای نمی‌بیند)  
آه ژنرال، شما حق دارید به اشخاص ترسوب خنديد  
چون خودتان هرگز معنی وحشت را در ک نکرده‌اید  
ونمی‌دانید که ترس یعنی چه.

ناپلئون: اول پاسخ این سؤالی را که از شما می‌کنم بدهید:  
فرض کنید برای تصرف این کاغذها - همین کاغذ -  
هائی که از چنگ افسر من ربوده‌اید - ناچار می‌شدید  
که از زیر باران گلو له عبور کنید و خود را به ستاد  
من برسانید. نیز فرض کنید که برای رسیدن به این  
مقصود راه دیگری جز گذشتن از زیر صاعقه مرگ  
نداشتید به شرطی که مالا می‌توانستید از نفس آتشین  
تو پها جان به سلامت در ببرید (بانوی ناشناس از  
تجسم این منظره به خود می‌لرزد و چشمان خود را  
برای لحظه‌ای با دستهایش می‌پوشاند) اکنون با  
صداقت و بی‌ریا به من بگوئید: آیا در چنین وضعی

### هر اسان می شدید یا نه؟

بانوی ناشناس: البته که می شدم . فوق العاده هر اسان می شدم .  
کیست که از غرش تو پها و باران گلو له که بر سرش  
می ریزد نترسد (دستهای خود را روی قلبش می -  
فشارد)

ناپلئون : (که کوچکترین تغییری در طرز صحبت یا و جناتش  
پیدا نشده) اکنون بگوئید ببینم آیا با وصف تمام این  
خطرات و با وجود ترسی که از این رهگذر عارضتان  
می شد باز هم به سراغ اسنادم می آمدید یا نه؟

بانوی ناشناس: (که وحشت این صحنه خیالی اعصابش را خرد  
کرده) آه ژنرال ، از من سؤال نکنید که چه می -  
کردم . تصور می کنم باز هم می آمدم .

ناپلئون: چرا؟  
بانوی ناشناس: برای اینکه ناچار بودم . برای اینکه راه دیگری  
نداشتم .

ناپلئون: (با ایمان و اعتقادی راسخ) راست گفتید و مطمئنم  
که می آمدید . برای اینکه دلستگی تان به آن کاغذها  
به حدی بود که می توانست بر غربیزه ترستان چیره  
شود . (در اینجا ناگهان از جای خود برمی خیزد و  
حالی به خود می گیرد که آن را معمولا در موقعی  
که آماده ایفای نقش سخنوری است بکار می -

برد) – بانوی عزیز من، در عالم احساسات ما فقط یک نیروی حاکم و یک انگیزه مسلط وجود دارد و آن هم ترس است. از صدھا خواص و صفات گوناگون که موجودات انسانی ممکن است داشته باشند تنها صفتی که در همه آنها مشترک است، تنها غریزه‌ای که میان افراد هر ارد، از سپهسالار گرفته تا سر باز، وجود دارد ترس است. میان همین لشکری که اکنون زیر فرمان من حرکت می کنند از خودم گرفته تا جوانترین سر بازانم، همه می دانند که ترس یعنی چه و همه با قدرت جهانگیر آن آشنا هستند. ترس است که باعث می شود مردها بجهنگند و بی اعتمانی است که باعث می شود همان مردها از میدان جنگ بگریزنند. ترس بزرگترین نیروی محرک جنگ است. ترس، آری ترس! همین آن گفتید که من نمی دانم ترس یعنی چه. ولی اشتباه می کنید. هیچ کس بهتر از من با غریزه ترس آشنا نیست. یک بار به چشم خود دیدم که یک هنگ کامل از بهترین سر بازان سویسی ام به دست توده‌ای از عوام الناس پاریس قتل عام شدند<sup>۱</sup>. چرا؟ برای اینکه

۱. در اینجا برنارد شا از زبان اپائون یک حقیقت تاریخی را بیان می کند که کم و بیش به همین وضع در یکی از روزهای دوران انقلاب در پاریس صورت گرفت. مترجم

من به عنوان فرمانده پادگان پایتخت جرئت نکردم  
 مداخله کنم و توده‌های لجام‌گسیخته را سرجایشان  
 بنشانم. آن روز همچنانکه در کناری ایستاده و  
 شاهد کشته شدن سر بازان بد بخت و بیگناهم بودم،  
 در ژرفنای ضمیرم احساس می‌کردم که ترسوئی  
 بیش نیستم و شرم ناشی از این احساس سرتاپای  
 بدنم را از بیخ موها یمگرفته تا بیخ ناخن انگشت-  
 هایم می‌گداخت. اما هفت ماه پیش که مجدداً  
 فرصتی به چنگم افتد انتقام خود را از همان توده‌های  
 جسور و بیعقل که سر بازان را قتل عام کرده بودند  
 گرفتم و همه‌شان را با گلوله توب به دیوار نیستی  
 فرستادم. ولی باید دید نتیجه چیست؟ آیا ترس  
 تاکنون تو انسنه است مردی را، یازنی را، از  
 کوشش برای بدست آوردن مقصود - موقعی که  
 حقیقتاً در پی آن مقصود است - باز دارد؟ اگر  
 مایلید همین الان همراه من بیائید تا بیست هزار  
 سرباز ترسو نشانتان بدhem که همه‌شان آماده‌اند  
 در ازای مبلغی ناچیز، که حتی قیمت یک گیلاس  
 شراب نمی‌شود، هر روز و هر ساعت که به  
 آنها امر شد بر حریفان حمله کنند و همنوعان خود  
 را بکشند. چرا؟ برای اینکه می‌ترسند اگر حریف

رانکشند خود کشته شوند. و آیا واقعاً تصور می‌کنید که در ارتش من زنهایی که شجاعتر از مردان باشند یافتنمی شوند؟ ترس در وجود همه‌ما، چه زن باشیم و چه مرد، نهفته است متها موقعي که انسان در تنگنای جدال افتاد دیگر در باره ترس یا شجاعت فکر نمی‌کند. خودتان همین الان گفتید که اگر ناچار می‌شدید لشکرها را بشکافید و خودرا از زیر باران گلوله به من برسانید آن وقت دیگر ترسی نداشتید. چرا؟ بگذارید دلیلش را برایتان بگویم : برای اینکه از همان لحظه که خودرا روی پل و زیر باران گلوله احساس می‌کردید، هر نوع احساس دیگری که داشتید جملگی در قبال یک احتیاج شدید حیاتی - احتیاج به زنده ماندن و خودرا به من رساندن و استدام را دزدیدن - تحت الشعاع می‌شد واز بین می‌رفت .

و اکنون فرض کنید که بعد از تمام این کارها سرانجام به مطلوب خود دست یافته بودید . انگار تو انسنه بودید از میدان جنگ، از زیر باران گلوله، در حالی که آن کاغذها را به چنگ آورده بودید به سلامت بجهید. در این گونه لحظات، غریزه ترس به صورتی دیگر جلوه گرمی شد یعنی ترس ناشی از احساس خطر

به جای اینکه قلبتان را محاکم بفشار د تصمیماتان را برای انجام مقصود محکم تر می کرد! مقصودم این است که عامل ترس در آن لحظه دیگر جنبه «ترس بودن» خود را از دست می داد و تبدیل به قوت قلب، شجاعت، نیروی رخنه‌گری، مسواظبত، هشیاری، و تصمیم آهنین می گردید. حال بگوئید ببینم اگر کسی در بحبوحة این وضع از شما سؤال می کرد که آیا ترسو هستید و از مرگ می ترسید یا نه (همین سؤالی که خود شما از من گردید) چه جواب می دادید؟ با نوی ناشناس: (در حال برخاستن) او هزارال، شما قهرمان هستید. یک قهرمان حقیقی.

ناپلئون: به ا بانوی عزیزم احساساتی نشود. در دنیا چنین چیزی به نام قهرمان حقیقی وجود ندارد. (پس از گفتن این جمله، شروع به پیمودن طول و عرض اتاق می کند درحالی که باطنابه این احساس بچگانه قهرمان پرستی که عارض بانوی ناشناس شده می خنده. مع الوصف، از نفوذ و سیطره خود که باعث برانگیختن چنین احساسی در وجود وی شده است ابداً ناراضی نیست).

بانوی ناشناس: می گوئید قهرمان حقیقی وجود ندارد؟ چرا، البته که وجود دارد. خود شما یک قهرمان حقیقی هستید.

فرق است میان آن شجاعتی که من نشان می‌دهم و آن شجاعتی که از شما سرمهی زند. شما می‌خواستید جنگ «لودی» را برای خودتان ببرید و نه برای کسی دیگر. این طور نبود؟

البته (در اینجا ناگهان متوجه می‌شود که قافیه را باخته و نیت نهانی خود را ندانسته فاش کرده است) صیر کنید، چه گفتم؟ نه، نه، من آن فتح را برای خودم نمی‌خواستم (وضع ظاهر خودرا به طرزی زاهدانه مثل کسی که در صدد اجرای مراسم مذهبی است مرتب می‌کند و به صحبت ادامه می‌دهد) نه، بانوی عزیزم، مطمئن باشید آن فتح را برای خودم صورت ندادم. من نو کر و خدمتگزار صدیق جمهوری فرانسه هستم و با کمال فروتنی ردپای قهرمانان اعصار کهن را تعقیب می‌کنم. همه این فتوحاتی که کرده‌ام برای سود بشریت، برای عظمت فرانسه، بوده است نه برای کسب شهرت و عظمت شخصی. من این جنگها را برای میهمم می‌کنم نه برای خودم.

بانوی ناشناس: (که از شنیدن این حرفها مأیوس شده) آه، پس شما هم بالآخره یک قهرمان زن صفت از آب

در آمدید؟ (و پس از ادای این جمله، درحالی که تمام علائم ذوق و مسرت سابق از چهره اش محبو شده، دوباره سر جایش می نشیند)

ناپلئون: (با حیرتی فوق العاده) چه گفتید؟ زن صفت！  
بانوی ناشناس: (با لحنی صریح و بیعلاوه و مالیخولیائی) آری، زن صفت. یعنی بشری مثل خود من! آیا حقیقتاً فکر می کنید که اگر من آن کاغذها را فقط برای خودم لازم داشتم اینهمه جرئت به خرج می دادم که برای بدست آوردن شان وارد منطقه خطرناک جنگ گردم؟ نه ژنرال عزیزم، اگر قضیه به همین سادگی می بود من حتی جرئت نمی کردم شما را در این مهمانخانه ملاقات کنم. شهامتی که پای مرا به این ماجرای خطرناک کشانده چیزی جز غریزه عبودیت نیست. این شهامت به درد خود من، به درد مقاصد شخصی ام، نمی خورد. فقط احساس علاوه به دیگری، ترحم به دیگری، و از گیزه نجات دادن دیگری، باعث شده است که دست به کارهایی که تنم از تجسم آنها می لرزد بزنم.

ناپلئون: (درحالی که اظهارات طرف را تحقیر می کند و با بی اعتمانی از کنارش دور می شود) په!

بانوی ناشناس: آها! پس دیدید که من حقیقتاً شجاع نیستم. (سپس

درحالی که آن قیافه عبوس و بیعلاقه چند لحظه  
بیش را مجدداً به خود گرفته است به صحبتش ادامه  
می‌دهد) ولی شما، ژنرال عزیزم، که بنابه گفته خود  
 فقط برای دیگران جنگ می‌کنید و به خاطردیگران  
 خود را به آب و آتش می‌زنید، شما دیگر چه حق  
 دارید که مرا تحقیر یا مسخره کنید؟ شما که به قول  
 خودتان تمام این کارها را به علت عشق و علاقه به  
 میهن انجام می‌دهید آیا واقعاً سزاوار است که  
 کسانی مثل مرا که مرتکب نظایر آن اعمال - منتها  
 در راه عشقها و علاوه‌های منزه‌تر - می‌شوند ملامت  
 کنید؟ مگر همین الان نگفته‌ید که تمام این فتوحات  
 و تمام این جنگها را به خاطر دیگری انجام می‌ -  
 دهید؟ خوب، همین‌گونه اعمال هستند که من آنها  
 را «زنانه» می‌نامم چون ما زنها نیز اگر حقیقتاً  
 فداکاری بکنیم آن را در راه «دیگری» می‌کنیم.  
 ای خدای من، این اعمال شما چقدر نمونه کامل  
 عمل فرانسوی است!

با پلثون: (با خشم) من فرانسوی نیستم.

بانوی ناشناس: (با قیافه‌ای معصوم) معدرت می‌خواهم، ولی مثل  
 اینکه چند لحظه پیشتر فرمودید که جنگ «لودی»  
 را برای کشورتان فرانسه فتح کردید. آقای ژنرال

بوناپا... حالا واقعاً متغير مانده‌ام که استان را  
چگونه باید تلفظ کنم. به طرز ایتالیائی یا به تلفظ  
فرانسوی؟

ناپلئون: خانم محترم، شما دارید از صبر و نزاکت من  
سوءاستفاده می‌کنید. درست است که من تبعه  
فرانسه به دنیا آمدم ولی در خاک فرانسه متولد  
نشده‌ام.

بانوی ناشناس: (که با جمله بعدیش علاقه ناپلئون را آشکارا  
برمی‌انگیزد) ولی آقای ژنرال، من فکر نمی‌کنم که  
شما اصلاً به عنوان بشری که سرنوشت‌ش تبعیت  
از دیگران باشد به دنیا آمده باشید.

ناپلئون: (که این حرف خیلی به مذاقش خوش آمده و از  
شنیدنش خرسند شده) ها؟ ها؟ پس شما این طور فکر  
می‌کنید که من برای تبعیت از دیگران آفریده نشده‌ام؟  
بانوی ناشناس: آری همین طور فکر می‌کنم و کاملاً از این حیث  
مطمئن هستم.

ناپلئون: خوب، خوب، شاید هم حقیقت همین باشد که شما  
می‌گوئید. (سرتاپای وجودش غرق در خوشحالی  
است و رضایت درونی خود را از اینکه اورا چنین  
توصیف کرده‌اند به گوش ضمیر می‌شنود. آنگاه  
در حالی که ژست پهلوانان اعصار کهن را به

خود گرفته مدار مطلب را برمی گرداند و با یک لحن شامخ اخلاقی شروع به صحبت می کند) ولی کوچولوی من، آخر این هم درست نیست که انسان همه اش را برای خودش زندگی کند و در پی تحصیل شهرت و منافع شخصی باشد . هرگز فراموش ممکن که ما نسبت به دیگران نیز تعهداتی داریم و بنابراین ناچار هستیم که برای آنها کار کنیم، به راه راست هدایتشان کنیم، و زمام حکومتیان را برای تأمین منافعشان بدست گیریم . «خود فدا کردن» اساس هرنوع خصلت شریف بشری است.

بانوی ناشناس: آه ، آقای ژنرال ، انسان وقتی این صحبتها را می شنود به آسانی متوجه می شود که شما هرگز فدا کاری حقیقی را تجربه نکرده اید.

ناپلئون : (که از شنیدن این طعنه چنان خشمگین شده که تمام آن چیزهایی را که درباره قهرمانان روم باستان - بروتوس و شیپو و غیره - خوانده همه را موقتاً فراموش کرده) ممکن است لطفاً بفرمائید مقصودتان از این خطابهای که ایراد می فرمائید چیست ؟

بانوی ناشناس: آیا هیچ متوجه شده اید که مردم دنیا همیشه برای چیزهایی که صاحبیش نیستند ارزش و اهمیت اغراق -

آمیز قائلند؟ آدمهای فقیر فکر می‌کنند که ثروت حلال مشکلات است اما وقتی که ثروتمند شدن به چشم خود می‌بینند که ثروت آن اندازه‌ها هم که تصور می‌کرده‌اند ارزش و اعتبار نداشته و نتوانسته است خوشبختشان بگنند. به همین قیاس، تقریباً تمام مردم دنیا عاشق مظاهر تقوا هستند و صداقت و عفت و پاکدامنی و از خود گذشتگی را تقدیس می‌کنند و دلیلش باز همین است که این چیزها را عملاً تجربه نکرده‌اند ولی اگر به تجربه می‌دانستند که داشتن این‌گونه فضایل و عمل کردن به آنها چه کار مشکلی است مطمئن باشید هرگز برای کسب صفات نیک اینهمه شور و اشتیاق نشان نمی‌دادند. (با تمسخری آمیخته به خشم) اگر فقط به تجربه می‌دانستند! مثلاً اینکه خودتان همه این چیزها را به تجربه می‌دانید؟

بانوی ناشناس: آری می‌دانم. بدبختی بزرگ من در این بود که خوب و پاک فطرت به دنیا آمدم (در اینجا برای ثانیه‌ای سرش را بلند می‌کند و به ناپلشون می‌نگرد) باورم کنید، آقای ژنرال، که با سرشت خوب و خصال نیک به دنیا آمدن بدبختی بزرگی است. من حقیقتاً خوش قلب، راستگو، و فداکار هستم و

صفات دیگری نیز از این قبیل دارم ولی به تجربه دریافته‌ام که همه اینها چیزی جز ضعف و ترسوئی نیست و جملگی از فقدان یک خصلت نیرومند - خصلتی که قادر به گستern اصول اخلاقی باشد - خبر می‌دهد . مفهوم و ماحصل این گونه صفات چیزی جز این نیست که انسان از داشتن استعدادی که به کمک آن بتواند خوبی و سرشت حقیقی خود را آشکارا انسان بدهد محروم مانده است.

ها ؟ (و در این حال با احساسات مردی که علاوه‌اش نسبت به مخاطبیش با یک جهش ناگهانی بالا رفته است روی خود را به سوی بانوی ناشناس برمی- گرداند)

بانوی ناشناس: (با یک حال جدی که در ضمن آن آتش اشتیاقش کم- کم شعله‌منی کشد) آیا هیچ فکر کرده‌اید که راز قدرت شما چیست ؟ فقط همین است که به خودتان اعتقاد دارید. آری زنرا عزیز، شما می‌توانید برای خود (و نه برای دیگران) فتح کنید. شما مردی هستید که از رو برو شدن بانی روی خارق سر نوشت باکن دارید. ما از مردانی مثل شما یاد می‌گیریم که اگر واقعاً اراده و شهامت شما را داشتیم به چه پایگاههایی می‌توانستیم رسید. و با تشخیص چنین خصایلی در

وجود شماست (در اینجا ناگهان جلو ناپلئون به زانومی افتاد) که همگی شروع به پرستیدن تان کردند ایم (دست ناپلئون را می بوسد).

**ناپلئون :** (که از این وضع خیلی ناراحت شده) ده! ده!  
چه حرکاتی! خانم محترم لطفاً از جایتان برخیزید.  
بانوی ناشناس: آه، ای سردار بزرگ، مراسم عبودیت این پرستنده خاکسار را رد نکنید. این حق مادرزاد شماست که ما همگی در پیشگاه تان به زانو بیفتهیم. آری من تردید ندارم که شما عنقریب امپراتور فرانسه خواهید شد.

**ناپلئون :** بانوی عزیز، مواظب حرفهایتان باشید. هیچ می-دانید که گفتن این حرف به منزله خیانت است؟

۱. ناپلئونی که این حرف را می زند از سرداران جوان انقلاب فرانسه است که از برکت همین انقلاب ضد سلطنتی در بیست هفت سالگی به پایگاه شامخ کنویش (فرماندهی کل نیروهای فرانسه در ایتالیا) رسیده است و بنابراین خود را موظف می داند که از اصول و هدفهای اساسی انقلاب کبیر دفاع کند. در ارتش انقلابی فرانسه که وی اکنون درختانترین ستاره آن ارتش است، هواداری از سلطنت، یا فکر اعاده سلطنت، به منزله کفر و خیانت تلقی می گردد و در نتیجه فرمانده جوان ما ناچار است که این قبیل خیالات را (لااقل به ظاهر) تکذیب و تخطیه کند. ولی تمام کوششهای باطنی اش متوجه همین هدف، یعنی برانداختن اساس جمهوریت و صعود به تخت امپراتوری فرانسه است. مترجم

بانوی ناشناس : ( بالحنی مصراوه ) بلى ای سردار بزرگ ، من قطع دارم که شما اول امپراتور فرانسه و بعد شاید امپراتور تمام جهان خواهید شد . ( در اینجا دوباره دست ناپلئون را می بوسد ) ای امپراتور من !

ناپلئون : ( که مغلوب ستایش طرف شده است ، او را از زمین بلند می کند ) بانوی عزیز ، استدعادارم ، استدعا دارم که این حرفها را موقوف کنید . این گونه تصورات معرف کم فکری و سفاهت است . بیا دختر قشنگ من ، بیا آرام بگیر ( و در حین گفتن این حرفها گونه طرف را نوازش می کند )

بانوی ناشناس : ( که جدا در تلاش است تا از سرازیر شدن اشک - های مسرت جلو گیری کند ) بلى ، آقای ژنرال ، خودم می دانم که این گستاخی بزرگی است که انسان ناچیزی مثل من بخواهد شما را از آتیه درخشانی که برایتان مقدر شده است و خودتان بهتر از همه از آن خبر دارید ، آگاه سازد . ولی امیدوارم که از این حیث نسبت به من خشمگین نشده باشید ؟ خشمگین ؟ نه ، نه ، مطمئن باشید به قدر ذره ای خشمگین نیستم . بیا ، بیا عزیزم ، این طور که می بینم توزنی بسیار زرنگ ، فهمیده ، و جالب هستی ( گونه وی را مجدداً با دستش نوازش می کند ) آیا

حاضری که از این دقیقه به بعد با هم دوست بشویم؟  
 با نوی ناشناس: (که واله کلام ناپلشون شده) با هم دوست بشویم؟ با  
 شما دوست بشوم؟ آیا بر استی حاضرید افتخار دوستی  
 خود را به شخصی ناچیز مثل من عطا کنید؟ آه، چه  
 سعادتی! (در اینجا هر دو دست خود را باتبسمی  
 که پر تو سعادت از آن می درخشد به سوی ناپلشون  
 دراز می کند و می گوید) می بینید که من از همین  
 لحظه به شما اطمینان پیدا کرده ام و می خواهم  
 اطمینان خود را عملا نشان بدهم...

با بیرون آمدن این جمله نامحتاط از دهن  
 با نوی ناشناس، چشمان غفلت زده ناپلشون دفعتاً  
 باز می شود و یاد نصیحتی که ستوان جوان هنگام  
 خروج از اتاق کرده بود می افتد. در این لحظه تمام  
 نتایج نازو کر شده با نوی جوان در یک چشم به مزدن  
 از بین رفته است و در چشمان بوناپارت که با  
 حورتی خارج از وصف به مخاطبیش می نگرد بر قی  
 موحش شرایه می کشد.

**ناپلشون:** (با صیحه‌ای خشنناک) چه گفتی؟!  
 با نوی ناشناس: چه شد! مگر چه گفتم!

**ناپلشون:** هبیج، فرمودی که می خواهی اطمینان خود را به من  
 نشان بدهی! ولا بد انتظار داشتی که من هم در مقابل

این حرف، اطمینان خود را به تو نشان بدهم و  
بگذارم که از چنگم بلغزی و با اسناد مهمتری که  
ظاهرآ خیال داری این بار از خودم بدزدی، ناپدید  
شوی ! ها ، مقصودت این بود؟ آه، ای زن مکارا  
ای دلیله! ای دلیله! – در تمام این مدت نیرنگ  
و دسیسه خود را روی من امتحان می کردی و من  
همان اندازه بیفکر و ساده لوح بودم که آن ستوان  
الاغ من ! (در اینجا ژست تهدید آمیزی به خود  
می گیرد و بانوی ناشناس را طرف خطاب قرار  
می دهد) زودباش، اسناد و کاغذهای مرار دکن. تصور  
می کنم حالا خودت فهمیده باشی که با بوناپارت  
از این شوخیها نمی شود کرد.

بانوی ناشناس : (در حالی که گریزان دور نیمکت می چرخد)  
ژنرال ! ...

ناپلئون : زودباش اسناد مر اپس بده ( با یک حرکت چالاک

۱. دلیله ذنی بود روپی که شمشون عاشق او شد و فلسطینیان با بول اوردا  
فریفتند که راز نیروی شمشون را کشف کند . دلیله دریافت که فوت وی  
در موهای بلند اوست. موها یعنی را قطع کرد و شمشون به دست دشمنان افتاد.  
(تورات – صوره داوران)

اسطلایح دلیله برای توصیف ذنها می که از جمال و کرشمه خود برای فریفت  
مردانه بر باد دادن آتیه و سر نوشت آنان استفاده می کنند بکار می رود  
یادداشت مترجم

خود را به وسط اتاق می‌رساند و جلو فرار خانم  
ناشناس را همچنانکه وی در صدد است راه خود را به  
سمت تاکستان مهمانخانه باز کند می‌گیرد)

بانوی ناشناس: (که اینک با ناپلئون رو برو شده و به علت عصبانیت  
شدید زمام رفتار و گفتار خود را بکلی از دست  
داده است) برو کنار، نظامی زمخت، تو چطور  
جرئت می‌کنی با این لحن خشن با من صحبت  
کنی!

ناپلئون: چطور جرئت می‌کنم!  
بانوی ناشناس: آری، چطور جرئت می‌کنی. تو کیستی که امر  
به خودت مشتبه شده است و خجالت می‌کنی که حق—  
داری با دیگران با خشونت صحبت کنی؟ آه، آن  
طبعیت پست وزمخت کرسیها<sup>۱</sup> از سرتاسر حرکات  
نمایان است.

ناپلئون: (که از غایت خشم خود را نمی‌شناسد) تو ای زن  
خبیث! ای شیطان ماده! (بالحنی و حشیانه) یک بار  
دیگر، برای آخرین بار، اخطار می‌کنم که کاغذ—  
های مرا پس بده و گرنه همه‌شان را به زور از چاک  
پیراهنت بیرون می‌کشم!

بانوی ناشناس: ببینم که جرئت می‌کند دست تو چاک پیراهن

۱. اشاره به جزیره «کرس»، زادگاه ناپلئون

## من بکند؟

در این احظه ناپلئون به ببری خشمگون شده است  
 که می خواهد روی طعمه اش بپردازد. شعله غضب از  
 چشم‌انش شراوه می‌کشد و با نگاهی سهمگین به  
 این مدعی جسورد می‌نگرد. قیافه بازوی ناشناس،  
 با وصف تمام آن حرفهای درشت که بی اختیار از  
 دهنش خارج شده، از مظلوموت و بیکسی اش خبر می‌  
 دهد. با مشاهده این وضع، فریزه هنر پیشگی  
 ناپلئون تحریک می‌شود و خشم خود را فراموش  
 می‌کند زیرا می‌خواهد بدطرف نشان بدهد که در  
 ایفای نقش مصنوعی هم دست کمی از وی ندارد. با  
 این نقشه، بانوی ناشناس را برای لحظه‌ای در  
 حال تعلیق نگاه می‌دارد و سپس قیافه خود را صاف  
 و هموار می‌کند و دستهای خود را با ذستی خونسرد  
 و تحریک کننده به پشت می‌زنده، اول سرتاپای طیف  
 را به دقت و رانداز می‌کند، بعد انفیدان خود را  
 از جیب بیرون می‌آورد و از محتوی آن کمی به  
 دماغش می‌کشد. آنگاه اگستا خود را به دقت پاک می‌  
 کند و دستمالی را که برای این مذکور بکار برده است  
 دوباره به جیبش می‌گذارد. در این ضمن، آن  
 ذست قهرمانی مصنوعی که به خود گرفته لحظه به لحظه  
 مزخرفت و بی معنی تر می‌گردد.

ناپلئون: (که بالاخره ناچار می‌شود سکوت را بشکند)  
 خوب؟

بانوی ناشناس: (که خلقش کما دان تنگ است و دستهای خود را با ژستی مظلومانه روی سینه اش قفل کرده) خوب، حالا چه می خواهید بکنید؟

ناپلئون: هبیج، فقط می خواهم این وضعی را که به خود گرفته ای آشفته و خراب سازم.

بانوی ناشناس: ای سنگدل بیرحم (ژست معصومیت ساختگی را یکباره دور می اندازد و به منتها الیه صندلی نزدیک می شود. در آنجا، در حالی که پشتش را به کناره صندلی تکیه داده، با ناپلئون مواجه می شود و روبرویش می ایستد)

ناپلئون: آها، این طور بهتر است. حالا گوش کن: من از تو خیلی خوش آمده است و از آن مهمتر اینکه آن احترامی که برایم قابلی در نظرم ارزش دارد. بانوی ناشناس: در آن صورت برای چیزی ارزش قابلی که متأسفانه به دست نیاورده ای.

ناپلئون: مهم نیست همین الان به دست خواهم آورد. حال به دقت گوش کن و ببین چه می گوییم: انگار من آدمی بودم که به علت احترام به جنس زن، یا به علت مسحور شدن در قبال زیبائی و روح قهرمانی تو، به نفس خود اجازه می دادم که احساس شرمندگی کند و مانع از رسیدنم به مطلوب گردد. انگار میان

من و آن کاغذهای که فعلا در نصرف تست ولی تا  
 چند دقیقه دیگر در نصرف من خواهد بود، هیچ  
 فاصله‌ای جز همین قیود و تردید ناشی از نزاکت  
 وجود نداشت. انگار در این لحظه که به آستان  
 توفیق رسیده بودم و پاداش مطلوب کاملا در دست رسم  
 قرار گرفته بود، ناگهان مغلوب احساسات می‌شدم و در  
 نتیجه دودلی، پای‌بندی به اصول نزاکت، و  
 ملاحظاتی از این قبیل، اجازه می‌دادم که آن  
 پاداش از چنگم بلغزد. یا اینکه فرض‌آضعف‌خصلت  
 خود را با ایفای نقش قهرمانی و بزرگ منشی  
 پوشیده می‌داشم و ترا از آن خشونت و شدت  
 عمل که لازمه این قبیل موارد است معاف می‌ -  
 کردم و اجازه می‌دادم که با اسناد و مرا اسلامات  
 گرانبهای من از این مهمانخانه بیرون بروی و مرا  
 مغلوب ناز یا اشکناز خود سازی. حال خودت  
 بگو، ولی راست بگو، اگر چنین کاری از من  
 سر می‌زد، با وصف تمام آن سپاسها و ستایشها  
 که ممکن بود به ظاهر ابراز داری، آیا بساطنا  
 عمل مرا تحریر نمی‌کردی و از عمق احساسات  
 زنانه ات به این ساده لوحی که نشان داده بودم  
 نمی‌خندیدی؟ انصاف بده آیا هیچ زنی این

حماقی را که تو از من انتظار داشتی مرتکب می‌شد  
و شاهد مقصود را در همان لحظه که نزدیک بود  
به چنگش بیفتند از دست می‌داد؟ خوب،  
بوناپارت مردی است که می‌تواند در هر موقعیتی  
طبق مقتضیات آن موقعیت عمل کند و اگر لازم شد با  
همان قساوت و یکدندگی که زنها در این گونه  
موارد نشان می‌دهند و به هیچ قیمتی از تصرف  
مطلوبشان صرف نظر نمی‌کنند، شاهد مقصود  
را در برگیرد. می‌فهمی چه می‌گوییم؟

بانوی ناشناس بی‌آن که حرفی بزند از  
جایش بلند می‌شود و با اندامی کشیده رو بروی  
ناپلئون می‌ایستد و بسته کاغذی از زیر پستان بندش  
بیرون می‌آورد. برای لحظه‌ای یک انگیزه شدید  
باطنی تحریکش می‌کند که آن بسته را محکم به  
صورت بوناپارت بکوبد ولی تربوت اصیل اشرافی  
و نزاکت فطریش هانع از این کار می‌گردد. از  
این جهت بسته مراسلات را با کمال ادب تقدیم  
بوناپارت می‌کند و در حین انجام این عمل اطوار و  
حرکاتش کاملاً طبیعی است جز اینکه سرش را به  
علامت نفرت و تکدر کمی به عقب کشیده است.  
به محض اینکه ناپلئون کاغذها را تحویل می‌گیرد  
بانوی ناشناس با عجله به سمت دیگر اناق روانه

می‌شود و در آنجا روی صندلی می‌نشینند و سرخ  
را میان دو دست می‌گیرد.

**ناپلئون :** (که با یک مسرت شیطانی به کاغذها نگاه می‌کند) آها ! این طور بهتر است . (پیش از آنکه بسته مراسلات را باز کند نگاهی به خانم ناشناس که در گوشه اناق نشسته می‌اندازد و می‌گوید: «بیخشید» و در ضمن گفتن این کلمه متوجه می‌شود که طرف صورتش را میان دستانش قایم کرده است . بسته مراسلات را که مهرولاک آنها قبل از شکسته شده باز می‌کند و همه‌شان را برای امتحان روی میز می‌ریزد . آنگاه خطاب به بانوی ناشناس می‌کند و می‌گوید) با من خیلی بدشده‌ای ، ها ؟

**بانوی ناشناس:** (دستها را به آرامی از روی صورتش بر می‌دارد و نشان می‌دهد که مشغول گریه نیست بلکه فقط دارد فکر می‌کند) نه ، باتو بد نشده‌ام . شاید حق داشتی فقط برای خودت متأسفم .

**ناپلئون:** (بی اراده از برداشتن اولین کاغذی که مورد توجهش قرار گرفته است منصرف می‌شود و می‌پرسد) برای من متأسفی ؟ چرا ؟

**بانوی ناشناس:** برای اینکه الآن پیش چشم من شرف خود را از دست خواهی داد .

ناپلئون: (به حال تمثیل) خبیلی بد! آیا باز چیز دیگری از دست خواهم داد؟

بانوی ناشناس: نه تنها شرف خود، بلکه سعادت خود را نیز از دست خواهی داد.

ناپلئون: سعادت! باور کنید که خسته‌کننده‌ترین چیزها در نظر من همین سعادت است و یقین داشته باشید که اگر اهمیتی برای سعادت قابل بودم هرگز آن مردی که امروز شده‌ام نمی‌شدم. بسیار خوب، بانوی عزیزم، آیا چیز دیگری زاید براین چیزها که شمردید از دست خواهم داد یا نه؟

بانوی ناشناس: نه، همین دو چیز را.

ناپلئون: بسیار خوب، پس روی هم رفته چیز مهمی از دست نخواهم داد.

بانوی ناشناس: جز اینکه در چشم ملت فرانسه آدمی احمق و ساده-لوح جلوه خواهی کرد.

ناپلئون: (بیدرنگ) چه گفتی؟ (دستش که در شرف باز کردن کاغذ است بی‌اراده از حرکت می‌ایستد.) بانوی ناشناس به طرزی ساکت و اسرار آمیز به وی می‌نگرد. ناپلئون کاغذی را که در دست دارد روی زمین پرست می‌کند و سیل کلمات جلف از دهنش سرازیر می‌گردد) مقصودت از این حرفها

چیست؟ ها؟ باز حقه بازیت شروع شد! خیال می-  
 کنی من از مضمون این کاغذها خبر ندارم؟ بسیار  
 خوب گوش کن تا مطالبشان راهمین طور نخوانده  
 برایت تعریف کنم. مقداری از آنها محتوی اطلاعاتی  
 است که مأموران مخفی من درباره عقب نشینی  
 «بولیو» برایم فرستاده‌اند. مرد که احمق، با آن  
 مغز چرمی که دارد، تنها دو چیز از دستش ساخته  
 است: یا خودش را در «مانتو» به محاصره بیندازد  
 یا اینکه بیطرفی و نیز را با تصرف «پشیرا» نقض  
 کند. و تو از جاسوسان کهنه کار آن سفیه هستی.  
 حال که اربابت فهمیده جاسوسان من اسرارش را  
 کشف کرده‌اند ترا با عجله به اینجا فرستاده است  
 که به هر قیمتی، و با تحمل هر خطری، که شده  
 نگذاری اطلاعات مربوط به این قسمت به دستم  
 برسد. مثل اینکه نرسیدن این گونه اطلاعات آن  
 احمق بیعرضه را از خوابی که برایش دیده‌ام نجات  
 خواهد داد! اما بقیه کاغذها، همه‌شان مراسلات  
 شخصی من از پاریس هستند که تو راجع به آنها  
 چیزی نمی‌دانی.

باقی ناشناس: (فی الفور با یک حال تاجر منشی زنانه) ژنرال،  
 اجازه بدهید این مراسلات را به طرزی جوانمردانه

با هم تقسیم کنیم . همه آن اطلاعات نظامی که جاسوسان تان برایتان فرستاده‌اند مال شما ، و فقط نامه‌های پاریس مال من ؟ اگر این پیشنهاد را قبول کنید، من کاملاً از سهم و حصه خود راضی خواهم بود .

(که خونسردی فوق العاده طرف هنگام طرح این پیشنهاد عجیب نفسش را تقریباً بند آورده است) فرمودید که این کاغذها را جوانمردانه با هم تقسیم کنیم ؟ (نفس نفس می‌زند) بانوی محترم، به نظرم شما کاغذهای مرا رسم‌آمیز و جزو اموال خودمی شمارید و سه‌می‌را که ابد‌آبه شما تعلق ندارد طوری منصفانه و حق به جانب از من مطالبه می‌کنید که گویی این منم که آنها را به ناحق از چنگ شما بدرآورده‌ام ! عجب مکافاتی گیر کرده‌ایم !

بانوی ناشناس: (بالحنی جدی) نه ژنرال ، به شرافتم قسم که من کاری به هیچ کدام از نامه‌های شما ندارم. علاوه بر مراسلات نظامی ، هر نامه خصوصی که از شما به دیگران ، یا از دیگران به شما ، نوشته شده باشد مال خودتان . من طالب کاغذهای شخصی شما نیستم . اما میان این مراسلات ، نامه‌ای است که از صاحبیش دزدیده شده . کاغذی است که یک زن

شوهردار به مردی اجنبی نوشته . کاغذی است که  
اگر محتویاتش علنی شود رسوائی و بد بختی برای  
آن زن بارخواهد آورد.

**ناپلئون :** نامه عاشقانه است؟

بانوی ناشناس: (با لحنی شیرین و غمزده) درست حدس زدید .  
آخر چه چیزی غیر از نامه عاشقانه می تواند اینهمه  
نفرت، مصیبت، و دردسر، ایجاد کند؟

**ناپلئون:** در این صورت باید دید برای چه این نامه را پیش  
من فرستاده اند؟ لابد فرستنده خیال داشته است  
که شوهر این خانم را باید وسیله مورد تهدید قرار  
دهد . ها؟

بانوی ناشناس: نه ، نه، این حدسی که می زنید ابدأ درست نیست.  
این کاغذ کوچکترین فایده ای به حال شما ندارد.  
به خدا قسم ، آقای ژنرال ، بر گرداندن این کاغذ  
به من بقدر سرسوزنی به ضررتان تمام نمی شود .  
کسی که آن را برای شما فرستاده صرفاً از روی  
بدنیتی این کار را کرده فقط برای اینکه به حیثیت  
زنی که نویسنده کاغذ است لطمه وارد کند.

**ناپلئون :** باز مطلب روشن نشد. اگر حقیقت قضیه همین است  
که شما می گوئید باید دید دید علت فرستاده شدن این  
کاغذ پیش من چه بوده . اگر خیال تهدید در کار

بوده، چرا این کاغذ را به جای اینکه برای شوهرش  
بفرستند پیش من فرستاده‌اند؟

بانوی ناشناس: (که از این سؤال منطقی ناپلئون کاملاً جاخورد) آه نمی‌دانم چرا؟ (شروع به گریه می‌کند)  
ناپلئون: ها؟ انتظار چنین گریه‌ای را داشتم. به خیالت کمی  
داستان سازی و جعل افسانه، برای پس گرفتن نامه  
کمک می‌کند. آفرین! باوصف اینکه بر ضد خودم  
کار کرده‌ای از تحسین پشتکار، هوش، و فطانت  
نمی‌توانم خودداری کنم. جعل این گونه داستانها  
مقدار زیادی از اشکالات انسان را در زندگی از  
بین می‌برد.

بانوی ناشناس: آه، چقدر دلم می‌خواهد که حقیقتاً دروغی جعل  
کرده و به شما گفته بودم چون در آن صورت حتماً  
حرفهایم را باور می‌کردید. حقیقت تنها چیزی  
است که کسی آن را باور نمی‌کند!

ناپلئون: (با یک حال خصوصیت زننده که گوئی طرف را  
به چشم یک زن اردو بازاری<sup>۱</sup> می‌نگرد) آفرین!

۱. ویواندیر *Vivandière* کلمه‌ای است فرانسوی که متأسفاً نه معادل  
بسیط فارسی ندارد کما اینکه در زبان انگلیسی هم معادل ندارد و به همین  
جهت است که بر نارداشا عین همین اصطلاح فرانسوی را در متن انگلیسی  
نمایشنامه بکار برد. ویواندیرها زنها و دخترانی بودند که پشت  
سر ارتشهای آن زمان حرکت می‌کردند و نوشابه و خواربار و سایر لوازم مورد

آفرین(دستهایش را از پشتیش بر می دارد و روی میز  
می گذارد. سپس در حالی که تن خود را بالا می -  
کشد روی میز می نشیند. در این لحظه بازو انش را  
به سبک مشهور ناپلئونی روی سینه اش قفل کرده  
است و ساقه ایش از روی میز آویزان است )  
گوش کن ، بانوی عزیز ، عشق و علاقه من به شنیدن  
افسانه ، کامل احقيقی است و از این حیث یک کرسی<sup>۱</sup>  
کامل العیار هست . به همین دلیل اگر بخواهم افسانه -  
سازی کنم رموز این فن را از همه شما بهتر بدم.  
دفعه دیگر اگر کسی سؤال کرد که چرا کاغذی که  
افشای آن به حیثیت زنی لطمه می زند به جای اینکه  
پیش شوهر آن زن فرستاده شود و برای مردی دیگر  
فرستاده شده است جواب سؤال کننده را به همین  
 نحو که می گوییم بده : بگو دلیلش این است که  
هیچ شوهر عاقلی سرچنین کاغذی را باز نخواهد  
کرد . آخر ، ای زن بی عقل ، کدام شوهری است  
که خود را به علم و به عمد در چنین محظوظی  
بیندازد و با خواندن کاغذی که اسرار و روابط

احتواج سر بازان را به آنها می فروختند. در عین حال خودشان نیز اکثر آمورد  
استفاده جنسی همان سر بازان قرار می گرفتند . ما در اینجا لفت «اردو  
بازاری» را بجای «بیواندیر بر گزیده ایم. مترجم  
۱. یعنی منسوب به جزیره «کرس» (زادگاه ناپلئون)

خصوصی زنش را با مردی دیگر فاش می کند ،  
زمینه برای جنگ و جدال خانگی فراهم سازد ،  
کانون سعادت خانوادگی را از هم بپاشد ، مجبور  
به جنگ تن به تن با حریف بشود ، شغل و منصب و  
قریات آتی خود را از دست بدهد ؟ خودت بگو :  
موقعی که این امکان برای شوهری فراهم است که  
بانخواندن کاغذ نش و تظاهر به اینکه اصلا از جریان  
قضیه خبر ندارد ، از تمام این عواقب وخیم که  
برایت شمردم اجتناب کند ، در آن صورت کدام  
شوهری است ، مگر یک شوهر دیوانه ، که با  
خواندن نامه ای که برای کسی دیگر نوشته شده است  
خود را گرفتار اینهمه عواقب و درد سرهاب کند ؟  
بانوی ناشناس : (با حالی عاصی) ولی اگر فرضاً میان آن بسته  
مراسلات نامه ای مربوط به زن خودش ما وجود داشت ،  
آن وقت چه می کردید ؟

ناپلئون : بانوی محترم ، شما باز دارید پا از گلیمتان فراتر  
می گذارید .

بانوی ناشناس : (با تواضع) خیلی معذرت می خواهم . تمنای عفو  
دارم . البته که زن قیصر مبرا از هرشائبه و سوهظن  
است<sup>۱</sup>

۱. «زد قیصر باید از هر شائبه و سوهظن مبارا باشد» جمله ای است منسوب

**ناپلئون :** (با یک وضع تفوق روحی که عمدآ اتخاذ کرده) البته این اشتباه شفاهی شما را برای یک بار عفو می کنم ولی مواطن باشید که نظایر آن در آتیه تکرار نشود. نام اشخاص حقیقی را هرگز در افسانه هائی که از خودتان درمی آورید وارد نکنید.  
**بانوی ناشناس :** (در حالی که بیانات ناپلئون را که در نظرش چیزی جز نقض اصول ادب نیست مؤذبانه نشنیده می گیرد) ژنرال، به شما قول می دهم که حرفم درست است و میان آن بسته مرا اسلامات که خدمتتان تقدیم کردم حقیقت‌نامه‌ای است که زنی آن را نوشته. خواهشمندم همان یک نامه را به من برگردانید.

**ناپلئون :** (با لحنی بسیار مختصر و بیرحمانه) چرا؟  
**بانوی ناشناس :** برای اینکه نویسنده کاغذ دوست قدیمی من است. در بچگی همکلاس بودیم. او نامه‌ای به من نوشته و التماس کرده است که نگذارم کاغذش به دست شما بیفتند.

**ناپلئون :** چرا این کاغذ اصلا پیش من فرستاده شده است.  
**بانوی ناشناس :** برای اینکه مطلب آن مربوط به «باراس» عضو

---

به پلواتارخ که در طی زمان از ضرب المثلهای مشهور اروپائی گردیده است و معمولاً در مواردی که موقعیت و شخصیت ممتاز طرف اجازه هیچ گونه سوء ظنی را نسبت به او نمی دهد بکار می رود. مترجم

هیأت مدیره دستگاه جمهوری است.

ناپلئون: (که اخمش را درهم کرده و از شنیدن این حرف آشکارا متعجب شده، با تفر عن نظامی) بار اس! خانم محترم، مواطن حرفهایی که می‌زنید باشد. هیچ می‌دانید که بار اس دوست صمیمی من است و نهایت علاقه را به من دارد؟

بانوی ناشناس: (که سرش را به آرامی و تصدیق کنان تکان می‌دهد) بله، از این موضوع خبر دارم و می‌دانم که شما و بار اس به وسیله زنتان با هم آشنا شدید. باز هم که سراز دستور من پیچیدید. مگر قرار نبود که دیگر صحبتی راجع به زنم نشود؟

بانوی ناشناس پر تو نگاه خود را کم کاند، صورت ناپلئون انداخته است و با طرزی معنی دار به او می‌نگرد. نحوه این نگاه طوری است که نشان می‌دهد توبویخ مجدد ناپلئون کمترین نائیری در روی نیخشدیده است.

ناپلئون: (که لحظه به لحظه عصبانی تر می‌شود، بالآخر هوقار و تفر عن مصنوعی را که شخصاً نیز از ادامه آن خسته شده است بیکباره دور می‌اندازد و بالحنی مشکوك و آهسته از طرف می‌پرسد) این زنی که اینهمه از صمیم قلب به او علاقه دارید کیست؟

بانوی ناشناس: آه ژنرال، خواهشمندم این سؤال را از من نکنید! آخر چطور می‌توانم نام او را برایتان فاش کنم؟ (که دوباره عصبانی شده است با حالی خشنناک و ناپلئون: حیرت‌زده شروع به پیمودن طول و عرض اتاق می‌کند) آخ! آخ! امان از دست شما زنها! همه‌تان در موقع لزوم پشتیبان هم‌دیگر هستید! همه‌تان از یک سرشت خلق شده‌اید!

بانوی ناشناس: (با عصبانیت) اگر ما زنها همه از یک سرشت خلق شده‌ایم شما مردها نیز همگی از یک قماش هستید. آیا تصور می‌کنید که اگر من حقیقتاً مردی دیگر را دوست داشتم باز هم تظاهر به دوست داشتن شوهرم می‌کرم؟ یا اینکه از افشاء حقیقت مطلب برای شوهرم و دیگران کوچکترین ترسی به خود راه می‌دادم؟ مطمئن باشید عین حقیقت را از همان دقیقه اول به عالمیان گوشزدمی کرم. اما این زنی که ازاو صحبت می‌کنم بدبهختانه راستگو نیست و برای ایفای چنین نقشی آفریده نشده. کار او گول-زدن مردان، جذب علاقه مردان، و حکومت کردن بر مردان است. و عجب تر اینکه خود مردها باطنآاز نقشهای دروغین این زن لذت می‌برند و با میل و رغبت به او اجازه می‌دهند که بروجور شان حکومت

کند ! (پس از گفتن این جمله، پشتیش را به حال تحقیر و اشمئزاز به ناپلثون برمی‌گرداند)

ناپلثون : (که گوشش متوجه حرفهای طرف نیست) باراں ؟  
باراں ؟ (با یک ژست تهدید فوق العاده درحالی که رنگ صورتش از شدت عصباً نیت به تیرگی گراییده است) مواطن حرفت باش ! می‌شنوی چه می‌گوییم ؟ مواطن حرفت باش و الاممکن است خیلی از حد تجاوز کنی .

بانوی ناشناس : (که با قیافه‌ای معصوم به ناپلثون می‌نگرد) چرا ؟  
چه شده ؟

ناپلثون : به چه داری گوش می‌زنی ؟ این زنی که خصوصیاتش را برایم می‌شماری کیست ؟

بانوی ناشناس : (درحالی که نگاههای تشنگ و خشمگین ناپلثون را با بی‌اعتنائی به وی بازمی‌گرداند، سر جایش می‌نشیند و جواب می‌دهد) از من می‌پرسید این زن کیست ؟ هیچ، مخلوقی است خودخواه، بی‌فکر، پول تبه کن، که شوهری بینهایت لائق و جاهطلب دارد. شوهرش از تمام اسرار زندگانی وی باخبر است و می‌داند که زنش درباره سنسن، در باره درآمدش، در باره پایگاه اجتماعیش، و خلاصه درباره تمام آن چیزهایی که موضوع صحبت زنهای جلف

است بهوی، که شوهرش باشد، دروغ گفته و حقیقت را از او پوشیده داشته است. شوهرش می‌داند که این زن محال است به شخصی، یا به اصولی، وفادار بماند و با اینهمه قادر نیست که از عشق وی صرف نظر کند. غرایز بشری شوهر طوری است که نمی‌تواند از نفوذ زنش برای پیشبرد مقاصدش، و برای نزدیک شدن به باراں، استفاده نکند.

**ناپلئون:** (با لحنی آهسته و خشم آلود که تقریباً به نجوا شبیه است) ای گربه ماده! این انتقامی بود که از من گرفتی برای اینکه ناچارت کردم که کاغذهای مرا پس بدهی.

بانوی ناشناس: همه این حرفها که می‌زنید بی معنی است. نکند خدا ناکرده خودتان از قماش همین مردها باشید!

**ناپلئون:** (که نیروی استقامتش بکلی تمام شده، دستها را به پشت می‌زند و درحال دور شدن از کنار خانم، شکوه کنان می‌گوید) خدایا! این زن بالآخر همرا دیوانه خواهد کرد. (روبه بانوی ناشناس) برووا برو دیگر اینجا نباش! دیگر نمی‌خواهم صورت را ببینم.

بانوی ناشناس: (که بیحرکت سرجایش نشسته) بی گرفتن آن کاغذ از اینجا نخواهم رفت.

ناپلئون: می‌گویم برو! (در حین ادای این جمله، بی اختیار از جلو معجر بخاری تاتاکستان حیاط راه می‌رود و سپس دوباره به پهلوی میزبر می‌گردد) شنیدی چه! گفتم؟ کاغذی به تو پس داده نخواهد شد. برو! از سرتا پایت بدم می‌آید. تو زنی هستی قابل تحقیر و در زشتی نظیر شیطان. من از آن زمرة مردان نیستم که اجازه می‌دهند زنهای اجنبي مزاحم و قتشان گردند. زودباش برو؟ (وبعد از دادن این دستور، پشتیش را به بانوی ناشناس می‌کند. اما این یکی که گوئی کارهای ناپلئون اسباب تفریحش شده، گونه‌های خود را به طرزی آرام روی کف دستهایش می‌گذارد و شروع به خندیدن می‌کند. بوناپارت دوباره سرش را بر می‌گرداند و باحالتی آمیخته به خشم و تمسخر بانوی ناشناس را طرف خطاب قرار می‌دهد) ها! ها! چه شده؟ به چه داری می‌خندي؟

بانوی ناشناس: به شما، آقای ژنرال، به شما دارم می‌خندم. چون تا کنون مردهای عادی از آن گونه که در تنگنای حادثه خود را می‌بازند و عیناً مثل بچه‌ها رفتار می‌کنند بسیار دیده بودم ولی مردی حقیقتاً بزرگ که مثل بچه‌ها رفتار کند، تا کنون در عمرم ندیده بودم.

ناپلئون : (با منتهای خشونت و بی رحمی که گوئی کلمات را مانند تیری به هدف مقابله پرست می کند) - بس کن ! بس کن ای زن چاپلوس ! این تملقهای خام و خنث به درد من نمی خورد.

بانوی ناشناس : (که پس از شنیدن این حرف با گونه های برا فروخته از جایش می جهد) اوه ژنرال ، شما چه آدم بدی هستید ! خیلی خوب ، حالا که این طور است نامه تان را نگاهدارید و داستان رسوانی خود را با دوچشم بخوانید. شاید هم اطلاع بر مضمون آن به نفعتان تمام بشود. خدا حافظ . (و بعد از گفتن این جمله با یک وضع عصبانی به سمت در خروجی اتاق حرکت می کند که آن را باز کند و بیرون برود.)

ناپلئون : چه گفتی ؟ داستان رسوانی خودم را ... نرو ! وا ایست ! به تو می گویم بر گرد ! (بانوی ناشناس بی آنکه اهمیتی به این لحن خشن و وحشیانه ناپلئون بگذارد حرکت خود را به سمت در اتاق ادامه می دهد. ناپلئون پشت سرخانم می دود، بازویش را می گیرد، واورا کشان کشان به وسط اتاق بر می گردداند) حالا بگوییم چه می خواهی ؟ مقصودت را درست شرح بد. درست و حسابی شرح بد. شنیدی چه

کفتم؟ مطلب را درست شرح بده و گرنه ... (درقبال تهدید ناپلئون، بانوی ناشناس با همان نگاه لجوچ و مدعايانه که کمترین تزلزلی در آن راه نیافته بهوي می نگرد و ناپلئون را بيشتر عصبايانی می کند) رر...رر... تو شيطان سرمهخت ! (بازوی اورابه تندی رهامی کند) چرا ساکتی؟ آیا نمی توانی به يك سؤال مؤدبانه من جواب بدھی ؟

بانوی ناشناس : (که اين تشدید ناپلئون فوق العاده بهش برخورده) چرا اصلا از من سؤال می کنيد ؟ شرح مطلب در اختیار خودتان است .

**ناپلئون :** در اختیار خودم ؟ در کجا ؟

بانوی ناشناس : (با اشاره دست به يكی از آن نامه ها که روی میز داغون شده است) در آنجا. همین قدر کافی است آن نامه را که پیش دستان هست بردارید و بخوانید تا مطلب برایتان روشن شود .

ناپلئون نامه موصوف را از روی میز می -  
قاپد مثل اينکه خيال دارد مطالب آن را فوراً  
بخواهد . بعد دچار تردید می شود. نگاهی آمیخته  
به سوءظن به چهره بانوی ناشناس می اندازد و سپس  
آن را نخوانده روی میز پرت می کند .

**ناپلئون :** بانوی گرامی، مثل اين است که آن اصرار چند لحظه

پیش و آن علاقه‌ای که به حفظ اسرار و شرف دوست قدیمی تان نشان می‌دادید همگی فراموش شده‌است! با نوی ناشناس: علتیش این است که حالا حقیقت‌افکر نمی‌کنم دیگر خطری متوجه دوست من باشد چون برایم ثابت شده‌است که او روحیات شوهرش را خوب نمی‌شناخته و بیجهت از افتادن نامه‌اش به دست وی نگران بوده است.

ناپلئون: آیا مقصودتان از این حرف این است که من حالا آزادم آن نامه‌ای را که این خانم دوست‌شما به مردی دیگر نوشته است بخوانم (و در این حال دست خود را مثل اینکه در صدد برداشتن کاغذ است دراز می‌کند درحالی که نگاهش را به صورت بانوی ناشناس دوخته است)

بانوی ناشناس: حالا که کار به اینجا کشیده واقعاً نمی‌دانم چگونه می‌توانید از خواندن آن اجتناب کنید (باشینیدن این جمله، ناپلئون دستش را که برای برداشتن نامه دراز کرده بود آنرا به عقب می‌کشد. بانوی ناشناس او را تشجیع می‌کند) او هر ژنرال، نترسید. چیزهای بسیار جالبی در آن نامه خواهد یافت.

ناپلئون: مثلًا چه چیزها؟

بانوی ناشناس: مثلًا جنگی تن به تن با «باراس»، جنگی خانگی با

همسر، کانون سعادتی از هم پاشیده، کوس رسوانی  
بر سر هر بام زده شده، نابود شدن آتیه‌ای در خشان،  
و خیلی چیزهای دیگر از این قبیل.

ناپلئون: هوم .... (نگاهی به صورت بانوی ناشناس می‌کند،  
بسه نامه‌های خصوصی را از روی میز برمی‌دارد،  
نگاهی به آنها می‌اندازد، لب‌ایش را گازمی‌گیرد،  
وبسته را مثل اینکه داردوزن می‌کند چند لحظه‌ای  
در دستش می‌چرخاند. سپس دوباره به چهره بانوی  
ناشناس می‌نگرد. آنگاه بسته را از دست راست  
به دست چپ می‌دهد و دست چپ را با محتوا ایش  
به پشت می‌زند. در این لحظه دست راست را برای  
خاراندن پشت سرش بلند کرده است و در همان  
حال بی‌اراده تا لبه تاکستان حیاط راه می‌رود. در  
آنجا برای لحظه‌ای می‌ایستد، به بوته‌های مونگاه  
می‌کند، و معلوم است که بشدت غرق در تفکر است.  
بانوی ناشناس تمام حرکات او را در حال سکوت،  
و با یک حس تحقیر آشکار، می‌پاید. ناپلئون به  
طور ناگهانی از لبه حیاط بر می‌گردد و وجناش نشان  
می‌دهد که این بار از قدرت و نیروی تصمیم سرشار  
است. خطاب به بانوی ناشناس می‌کند و می‌گوید)  
بانوی محترم، در خواستان را می‌پذیرم. این جرئت

و یکدندگی که از خود نشان دادید حقیقتاً مستحق پاداش است. بفرمایید. این همان نامه‌هائی است که برای بدست آوردن شان چنین خوب جنگی‌بید و خود را به آب و آتش زدید. بفرمایید همه آنها را با کمال میل خدمت‌تان تقدیم می‌کنم به شرطی که در آتیه هرگز این موضوع را فراموش نفرمایید که آن «ماجرای جوی رذل و هتاك کرسی» که هرچه از دهستان می‌آمد به او بدگفتید، صفات نیکی هم داشت من جمله اینکه در مقابل دشمن شکست خورده همان اندازه با گذشت بود که در مقابل همان دشمن، تا موقعی که شکست نخورده، لجوچ و بیرحم (پس از گفتن این جمله، بسته مراسلات خصوصی پاریس را یکجا به بانوی ناشناس تقدیم می‌کند).

بانوی ناشناس: (ب) آنکه دست خود را برای گرفتن بسته کاغذ پیش برد با نگاهی سخت و موشکاف به ناپلئون می‌نگرد و می‌گوید) نمی‌دانم حالا چه نقشه‌ای دارید؟ (ناپلئون بسته کاغذ را به شدت روی زمین می‌کوبد و این عمل او اسباب تفریح بانوی ناشناس می‌گردد که اینک دوباره روی سخن‌ش با ناپلئون است) آها! فکرمی کنم بالاخره آن ژست مصنوعی را که تیمسار به خود گرفته بود ندبهم‌زدم.

(و سپس زانوی خود را به علامت احترام تمسخر -

آمیز در مقابل ناپلئون خم می کند .)

ناپلئون : (که دوباره بسته نامه های خصوصی را از روی میز می قاپد) ممکن است هر کدام از این نامه هارا که مایلید بردارید و از اینجا تشریف ببرید ( قدمی پیشتر می گذارد و بسته نامه را به سوی بانوی ناشناس پر ت می کند )

بانوی ناشناس : (که برای اجتناب از نزدیک شدن ناپلئون به دور میز می چرخد) نه آقای ژنرال ، من طالب هیچ - کدام از نامه های شما نیستم .

ناپلئون : مگر حقیقت جز این است که همین ده دقیقه پیشتر حاضر بودید دنیا را بدھید و این کاغذها را داشته باشید .

بانوی ناشناس : (که به دقت مواظب است میز را کما کان به شکل حایلی میان خود و ناپلئون نگهداشد) ولی در نظر داشته باشید ، آقای ژنرال ، که شما ده دقیقه پیشتر اینهمه توهین جبران ناپذیر به من نکرده بودید .

ناپلئون : (در حالی که آب دهنش را قورت می دهد) اگر اهانتی شده است معذرت می خواهم .

بانوی ناشناس : (به سردی) متشرکرم .

ناپلئون با یک حال نزاکت اجباری بسته  
کاغذ را از آن طرف موز به سوی بانوی ناشناس  
دراز می‌کند ولی وی، با برداشتن کامی به عقب خود  
را از تماس با آن کاغذها دور می‌گیرد و از ناپلئون  
می‌پرسد، آقای زنرال، آیا میل ندارید از روی  
مطالبی که در آنها نوشته شده بی به این نکته بپرید  
که حریفان اتریشی شما در «ماتوا» هستند یاد ر  
«پشوزا»؛

**ناپلئون:** خانم محترم، مگر همین الان خدمتتان عرض نکردم  
که دانستن این قبیل مسائل زیاد برایم مهم نیست  
چون بی کمک جاسوس و واقیع نگار هم می‌توانم  
بر دشمنانم پیروز شوم.

**بانوی ناشناس:** درباره آن نامه بخصوص چطور؟ از خواندن آن  
هم منصرف شده‌اید؟

**ناپلئون:** خودتان فرمودید که آن نامه برای من نوشته نشده  
است و من هم چنین عادتی ندارم که نامه‌های دیگران  
را بخوانم (دوباره بسته مراسلات را به سوی بانوی  
ناشناس می‌بازد).

**بانوی ناشناس:** در آن صورت هیچ مخالفتی ندارم که شما بسته  
نامه‌ها را نگاهدارید چون این قبیل نامه‌ها فقط در دست  
اشخاص نامحرم که عادت به خواندن کاغذهای  
دیگران دارند خطرناک است. تمام کوشش و تقلای

من برای این بود که نگذارم شما به محتوای آن  
نامه بخصوص پی بیرید و حالامی بینم که این منظور  
کاملاً تأمین شده است. (سپس با قیافه‌ای بشاش)  
خدا حافظ آقای ژنرال، روز شما بخیر.

ناپلئون: (که با خشم فوق العاده بسته مراسلات را روی  
نیمکت پرت می‌کند) خدا یا به دادم برس و صبر و  
حوصله به من عطا کن! (و پس از گفتن این حرف به  
سوی در خروجی اتاق می‌رود و در وضعی قرار می‌  
گیرد که مانع از بیرون رفتن بانوی ناشناس گردد.  
سپس او را طرف خطاب قرار می‌دهد) آیا هیچ  
احساس خطر نمی‌کنید؟ یا اینکه از آن زمرة بانوان  
هستید که دلشان می‌خواهد آن قدر کنک بخورند که  
نشان کبود و سیاه گردد؟

بانوی ناشناس: متشرکرم آقای ژنرال، تردیدی ندارم که احساس  
ناشی از این گونه ضربات فوق العاده لذت بخش  
خواهد بود ولی ترجیح می‌دهم که از چنین لذتی  
محروم بمانم. تنها چیزی که دلم می‌خواهد این است  
که هر چه زودتر به خانه‌ام بر گردم. همین رامی خواهم و  
بس. تصدیق می‌کنم که در این قضیه به حد کافی  
شیطنت و کجدستی نشان دادم و نامه‌های شما را از  
چنگ قاصد تان درآوردم. ولی حالاً دیگر وجود ندانم

راحت است چون مال مسروق دوباره به صاحبش  
برگشته است. به علاوه خودتان بهزبان خوش مرا  
بخشیده اید چونکه... (در اینجا عین جمله ناپلئون  
را با یک فصاحت تقلیدی تکرار می کند)... چونکه  
شما در مقابل دشمن شکست خورده همان اندازه  
باگذشت و جوانمرد هستید که در مقابل همان دشمن، تا  
موقعی که مغلوب نشده، لجوچ و بیرحم احوال که تضییه  
به خوشی خاتمه یافت آیا نمی خواهید یک خدا—  
حافظی دوستانه از من بکنید؟ (در اینجا دست خود  
را با حالتی شیرین بهسوی ناپلئون دراز می کند).  
ناپلئون : (که از فشردن دست طرف به علت عصبانیتیش که  
آن را به زور مهار کرده است امتناع می کند، در  
را به شدت باز می کند و صدا می زند) ژوزف.  
(دوباره بلندتر) ژوزف! (در را سخت به هم می کوبد  
و به وسط اتاق بر می گردد. بانوی ناشناس کمی بهسوی  
تا کستان حیاط نزدیک می شود تا از نزدیک بودن  
به ناپلئون احتراز کند)

ژوزف : (که در آستانه اتاق ظاهر شده) بلی قربان، امری  
داشتید؟

ناپلئون : آن کله پوک احمق کجاست؟  
قربان همان طور که امر فرموده بودید شام خوبی

برایش تهیه کردم و اکنون پس از صرف شام و شراب  
بنده را به سعادت هم بازیگری مفتخر فرموده‌اند و  
داریم با هم قمار می‌زنیم.

فایپلئون : اورا بفرست پیش من . نه ، بیارش پیش من و  
خودت هم همراهش بیا (ژوژف با یک حال آمادگی  
و تسليم محض به شتاب از اتاق بیرون می‌رود .  
فایپلئون با حرکتی سریع و خشک به‌سوی بانوی  
ناشناس بر می‌گردد و می‌گوید) بانوی محترم ،  
متأسفانه باید کمی مصدوعتان بشوم . خواهشمندم چند  
لحظه دیگر در اینجا تشریف داشته باشید . (سپس  
به‌سوی نیمکت راه می‌افتد که روی آن بنشیند)

بانوی ناشناس از نزدیک پنجراهاناق که مشرف  
به ناکستان است به‌وسط اتاق نزدیک می‌شود و در آنجا ،  
در حالی که یشتش را به هیز مخلفات تکیه داده  
است ، وامی ایستاد و به نایلشون نگاه می‌کند . نایلشون  
بسته مرآلات را که روی نیمکت پرت کرده بود  
دوباره از آنجا بر می‌دارد و به نحوی کاملاً عمدی  
که توجه بانوی ناشناس را جلب کند در جیب بغلی  
ادنیغوردش جا می‌دهد و دکمه جیب را به دقت می—  
بندد . و در عرض این مدت با نگاهی خاص و پر معنی  
به بانوی ناشناس نگران است که گوئی مطمئن است  
خود وی عنقریب مفهوم این عمل را درک خواهد  
کرد و ماهیت عمل به همیج وجه باب میلش نخواهد

بود. از این لحظه به بعد، دیگر کلمه‌ای میان این دو نفر ردوبدل نمی‌شود تا اینکه سروکله ستوان در اناق ظاهری گردد. ژوزف که همراه دی به انساق برگشته است با حالتی متواتضع که نشان می‌دهد منتظر اخذ اوامر مجدد ناپلئون است در کنار میز می‌ایستد. ستوان که نه کلاه دارد نه شمشیر و نه دست‌کش و معلوم است که در نتیجه صرف غذای مأکول مهمانخانه خالش سرجا آمده و روحیه‌ای بشاش و شادمان پیدا کرده، پس ازورود به اناق ناحیه‌ای را که بانوی ناشناس در آنجا ایستاده انتخاب می‌کند و در محلی نزدیک به اوی می‌ایستد. هیچ‌گونه آثار ناراحتی و تشویش در قیافه‌اش نیست و با کمال خونسردی منتظر است که ناپلئون صحبت را آغاز کند.

ناپلئون : ستوان .

ستوان :

ناپلئون :  
متأسفانه نتوانستم این بانوی محترم را وادرار کنم  
که اطلاعات کافی در اختیارم بگذارند ولی در این  
نکته جای تردید نیست که آن جوانکی که اسب  
تو و اسناد را دزدیده و به چاک زده، همان طور  
که خود خانم هم اقرار فرمودند، بسرا در ایشان  
بوده است.

ستوان :  
(در حالی که بارقه فتح و ظفر از چشمانش می‌درخشد)  
دیدید تیمسار! مگر عرض نکردم که این کار، کار او

بوده است! دیدید که حرف من بالآخر درست در آمد!  
 ناپلئون : حالاً حرف تو درست در آمد یا نه، این موضوع فعلاً مطرح نیست. مسأله مهم این است که تو باید این جوان از چنگ در رفته را حتماً پیدا کنی. پای شرف و حیثیت شخصیات در کار است. سرنوشت نبردی که در پیش داریم، سرنوشت فرانسه، سرنوشت اروپا، و شاید سرنوشت بشریت، همگی بسته به اطلاعاتی است که در آن نامه‌ها قید گردیده.

می‌فهمی چه می‌گوییم؟

ستوان : آری، تصور می‌کنم حق با شما باشد. این طور که معلوم می‌شود نامه‌های گم شده حقیقتاً محتوی مطالب مهم و جدی بوده‌اند (و این جمله را طوری ادا می‌کند که گوئی تا این دقیقه از اهمیت آنها آگاه نبوده است).

ناپلئون : (با انرژی وحدت فوق العاده) آقای ستوان، این نامه‌ها به قدری حساس و مطالب آنها به قدری حائز اهمیت است که اگر موفق به استردادشان نگردد پاگونهایت در حضور افراد هنگ کنده خواهد شد و خودت هم تیرباران خواهی گشت.

ستوان : ای وای! خیلی بد شد! حالاً خودم به جهنم، ولی مطمئنم که هنگ من به هیچ وجه این افتضاح و آبرو-

ریزی را دوست خواهد داشت.

ناپلئون : باور کن که شخصاً نسبت به سر نوشته که در انتظارت هست متأسفم و اگر جلوگیری از فاش شدن حادثه امکان داشت با کمال میل حاضر بودم سرمطلب را جوری درز بگیرم ولی چه کنم که رؤسای من در پاریس رسماً توضیح خواهند خواست که چرا روی دستورهای صادر شده عمل نکردہام و در نتیجه ناچار خواهم شد که از شرافت نظامی خود دفاع کنم و به همه آنها مدلل سازم که چنین دستورهای اصلاً به من نرسیده است. به این ترتیب جریان گم شدن اسناد علنی خواهد شد. حال نتایج سوءاًین قضیه هر قدر هم برای تو، و برای هنگی که به آن وابسته ای، ناگوار باشد آن دیگر تقصیر من نیست . خبیثی خبیثی متأسفم ولی خودت می بینی که کاری از دستم ساخته نیست.

ستوان : (با خوش خلقی) اوه ژنرال، قضیه را زیاد به دل نگیرید. از لطف و محبتی که نسبت به شما من ابراز می فرمائید خبیثی مشکرم. درباره سر نوشتم زیاد فکر نکنید چون سعی خواهم کرد یک جوری از خودم دفاع کنم و شاید هم دادگاه نظامی را به ییگناه بودنم معتقد سازم. نسبت به نتیجه جنگ هم زیاد

نگران نباشد. این اسناد پیدا بشود یا نشود ، مایه هر حال اتریشیها را شکست خواهیم داد. ولی امیدوارم تیمسار امر نفرمایند که من در این شامگاه تاریک ردپای این دزدگمنام را بگیرم چون حقیقتاً کوچکترین برگه‌ای برای تعقیب کردنش در دست ندارم و نمی‌دانم چگونه و در کدام جهت به سراغش بروم .

**ژوزف :** (با حال احترام) ولی آقای ستوان ، فراموش نفرمایید که این جوانکشیاداسب شما را هم دزدیده است و اکنون بر آن سوار است .

**ستوان :** (باحال تعجب) راست می‌گوئی و من ابداً در فکر این برگه نبودم. مطمئن باشید آقای ژنرال که آن اسب را ، به شرط زنده بودنش ، در هر نقطه ایتالیا که باشد خواهم شناخت و وقتی دستم به سوار بی-صفحتش رسید البته پس گرفتن اسناد را هم فراموش نخواهم کرد. **ژوزف :** نترس ، برویکی از این اسبهای چاپاری را برایم زین کن تا من هم در این ضمن کلاه و شمشیر و سایر چیزهایم را بسردارم . زودباش . ده بدوا ! (و اورا با فشار بازو به بیرون اتاق می‌کشاند.)

**ژوزف :** همین الان . چشم جناب ستوان . همین الان . (و پس

از گفتن این حرف میان تاکستان حیاط که چرا غهای آن اکنون ، به علت نزول تاریکی شب ، به سرخی گرانیده است ، از جشم ناپدید می گردد .) ستوان : (که خود نیز قصد خروج از اتاق دارد ولی در ضمن پی چیزی می گردد ) راستی ژنرال ، یک ساعت قبل که این اتاق را ترک می کردم آیا شمشیرم را به شما تسلیم کردم یا نه ؟ آه حالا بادم آمد (با دندان قرچه ای که ناشی از عصبانیت است ) طبق آن آئین مزخرف نظامی که موقع بازداشت کردن سر باز شمشیرش را می گیرند ، چند ساعت قبل که حکم بازداشتمن صادر شد آن را از کمر باز کردم و حالا نمی دانم کجا گذاشتمن . عیب کار در این است که انسان بعد از فراموش می کند و نمی داند که اسلحه اش را از کجا باید پیدا کند (و همین طور حرف زنان از اتاق بیرون می رود )

بانوی ناشناس : (که هنوز در کنار میز مخلفات ایستاده ) آقای ژنرال ، معنی این کارها چیست ؟

ناپلئون : معنی اش این است که این کله پوک تمام اینالیا راهم زیر پا بگذارد برادر تان را پیدا نخواهد کرد .

بانوی ناشناس : البته که پیدا نخواهد کرد چون چنین کسی اصلا وجود ندارد .

ناپلئون : و آن اسناد و مراسلاتی هم که این احمق از دست داده است دیگر بدست آمدنی نیستند .

بانوی ناشناس: ولی این حرفتان دیگر بی معنی است ! مگر همین آن نبود که همه آنها را توی جیب بغل او نیفور متان جا دادید ؟

ناپلئون : درست، ولی شما که از اول خود را به بیخبری زده و علناً گفته اید که کوچکترین اطلاعی در این باره ندارید، مشکل بتوانید این حرف عجیب و باور نکردنی را که کاغذها در جیب بغل او نیفور ممکن است ثابت کنید !

بانوی ناشناس مثل اینکه دفعتاً از خواب غفلت بودار شده است متوجه مفهوم حرف ناپلئون می شود و بوناوارت یک بار دیگر با تأکیدی راسخ اضافه می کند « بلی، خانم محترم، آن اسناد دیگر بدست آمدنی نیستند »

بانوی ناشناس: (در حالی که بانگر این تمام تغییر محل می دهد و به سمت گوش میز نزدیک می شود) و به این ترتیب آتیه این جوان بد بخت فدای هوا و هوس شما خواهد شد ؟  
ناپلئون: گفتید آتیه او ؟ آتیه اش چه اهمیتی برایم دارد ! سرتا پایش به اندازه قیمت باروتی که برای اعدام

کردنش لازم است ارزش ندارد ! (و پس از گفتن این حرف به حال تحقیر روی پاشنه پایش می‌چرخد و به سوی معجر بخاری می‌رود و در آنجا، در حالی که پشتیش را به بانوی ناشناس کرده است می‌ایستد.)  
 با نوی ناشناس: (در حالی که حس کنجکاویش تشدید شده ولی هنوز منظور نهائی ناپلئون را نمی‌فهمد) ژنرال، شما خیلی سنگدل و سختگیر هستید. این طور که می-بینم مردها و زنها ظاهراً در چشم شما چیزی جز ابزارهای که پس از بکار رفتن باید دور ریخته شوند نیستند. حتی اگر ابزار بیچاره در ضمن استعمال شکسته شد و از بین رفت باز هم سرنوشتیش چندان تأثیری در شما ندارد !

ناپلئون: (در حال برگشتن به سوی بانوی ناشناس) خانم عزیز، خودتان انصاف بدھید کدامیک از ما آتیه این جوان را درهم شکسته است؟ من یا شما؟ آیا من بودم که آن اسناد و مراحلات را با نیرنگ از چنگش بدر آوردم یا شما؟ آیا در لحظه‌ای که داشتید اغفالش می‌کردید هیچ در فکر آتیه اش بودید؟  
 با نوی ناشناس: (که وجدانش سخت معدب شده) آه خدا یا، هرگز به فکر این چیزها و این عواقب نبودم . آری ، حق با شماست، این خبث و نادرستی من بود که به

چنین کاری و ادارم کرد. اما در آن لحظه دیگر نمی-  
توانستم از اجرای نقشه‌ای که در نظر داشتم پرهیز  
کنم. خودتان انصاف بدھید: آیا می‌توانستم؟  
اگر گوشش نمی‌زدم چگونه می‌توانستم به آن  
نامه‌ای که برای تصرفش از میان طوفان مرگ  
گذشته بودم دست یابم؟ (به حال التماس) ژنرال،  
امیدوارم به این جوان رحم خواهید کرد و اورا از  
مرگ و رسائی نجات خواهید داد؟

ناپلئون: (با خنده‌ای طعن آلود) چرا خودتان که اینهمه  
زرنگ هستید نجاتش نمی‌دهید؟ بالاخره این شما  
بودید که آتیه‌اش را منهدم کردید. من از هر چه  
سر باز بد و بی عرضه است بدم می‌آید و این گونه  
سر بازان را هرگز نجات نمی‌دهم.

پس از ادای این جمله، به حال تصمیم از اناق  
خارج می‌شود و پا به ناکستان مهمانخانه می-  
گذارد. بانوی ناشناس با سومانی محزون که بارقه  
التماس از آن می‌بارد، به فاصله چند قدم از پشت  
سر ژنرال روان است ولی دیگر مجال صحبت  
اضافی میان این دونفر پیدا نمی‌شود چونکه سرو  
کله ستوان در حالی که کلاه و دستکنها خود را  
پیدا کرده و هر دو را پوشیده است و شمشیر خود  
را به کمی بسته و آماده حرکت است، پیدا می-  
شود. وی در لحظه‌ای که عازم خروج از مهمانخانه

است مورد خطاب بانوی ناشناس قرار می‌گیرد.

بانوی ناشناس : ستوان

ستوان : (درحالی که خود را گرفته) بانوی گرامی ، همچو  
می‌دانید که نباید باعث تأخیر مأموریت من بشوید.  
وظیفه مقدم بر هر چیز دیگرست. مگر نمی‌بینید که

در حال انجام وظیفه‌ام !

بانوی ناشناس : (التماس کنان) آقای ستوان ، بگوئید ببینم اگر  
برادر بد بخت مرا پیدا کردید چه بلائی می‌خواهد  
به سرش بیاورید ؟

ستوان : خیلی به برادرتان علاقه دارید ؟

بانوی ناشناس : همین قدر بدانید که اگر اتفاقی برای برادرم بیفتد  
من از غصه هلاک خواهم شد . شما باید جوانمردی  
به خرج دهید و از کشتنش صرف نظر کنید و مطمئنم  
که سرباز جوانمردی مثل شما این گذشت مردانه  
را خواهد کرد . باور کنید او با همه بدی که ظاهرآ  
درباره شما مرتکب شده مستحق مرگ نیست . گوش  
کنید آقای ستوان ، اگر محل اقامت او را به شما  
نشان بدهم ، اگر متعهد گردم که او را به صورت  
یک زندانی در اختیارتان بگذارم که تسلیم ژنرال  
بوناپارت ش بکنید ، در آن صورت آیا قول می‌دهید

اما قول شرف یک افسر جنتلمن - که با او گلاوبز  
نشوید و مورد احترامی وی مهریش قرار ندهید؟  
ستوان : ولی انگار که او به من حمله کرد چون بالاخره  
تپانچه ام پیش اوست. آن وقت چکار کنم؟  
بانوی ناشناس : از این حیث واهمه نداشته باشید. برادرم بینها یست  
ترسوس است.

ستوان : ولی من به اندازه شما از این حیث مطمئن نیستم.  
این آدمی که من دیده ام همه جور کار از دستش  
ساخته است !

بانوی ناشناس : گوش کنید آقای ستوان، اگر او به شما حمله کرد،  
یا به نحوی از انحصار مقابله تان مقاومت به خرج داد،  
آن وقت با کمال میل از تعهدات قولی که به من  
داده اید معاف تان می کنم و هر کاری که دلتان خواست  
می توانید با او بکنید .

ستوان : مرا از تعهدات قولم معاف می کنید؟ چه قولی؟  
خانم محترم، من تا این لحظه قولی به شمانداده ام  
و چنین خیالی هم ندارم . نگاه کنید : این طور که  
می بینم شما هم در زرنگی دست کمی از برادر تان  
ندارید و مشغول سو واستفاده از نیک سرشتی من هستید.  
حالا همه این حرفها به کنار ، تکلیف آن اسب  
محبوب و تیز پا که برادر شیاد تان از من دزدیده است

چه می شود؟

بانوی ناشناس : حق با شماست و یکی از شرایط عمدہ قول و قراری که با هم می گذاریم همین است که اسبتان نیز به شما مسترد گردد.

ستوان : قول شرف می دهید؟

بانوی ناشناس : آری می دهم (دست خود را به علامت ابرام این قول به سوی ستوان دراز می کند)

ستوان : (در حالی که دست او را در دست گرفته و نگهداشته) بسیار خوب ، اگر پیدایش کردم با مهربانی و خوش روئی با اور فنار خواهیم کرد. بالاخره خواهش زنی بسیار زیبا و دوست داشتنی است (و در حین گفتن جمله آخری، سعی می کند بانوی ناشناس را ببوسد)

بانوی ناشناس : (که خود را از تیررس مقصود ستوان دور می کند) آه، نه آقای ستوان ، حالا موقع این کارهای نیست. مثل این است که و خامت وضع خود را فراموش کرده اید ! مگر نمی دانید که آتیه و رتبه نظامی تان در خطر است؟ مگر نمی دانید که سرنوشت اروپا و تقدیر بشریت در خطر است؟

ستوان : ول کنید این حرفها را . سرنوشت اروپا به درک ا (ومجدداً سعی می کند که بانوی ناشناس را ببوسد)

بانوی ناشناس : (که با چرخیدن سریع دور میز از اجرا شدن نقشه ستوان جلوگیری می کند) نه ستوان، تا موقعی که افخار و شرف نظامیت به عنوان افسر ارتش فرانسه اعاده نشده است حق بوسیدن مرانداری . فراموش نکن که هنوز برادر را به چنگ نیاورده ای .

ستوان : (با لحنی که می خواهد طرف را از راه در کند) راستی آیا فکر نمی کنید بهتر این باشد که خودتان محل اختفای او را به من نشان بدھید؟

بانوی ناشناس : اینکه کاری ندارد. همین قدر کافی است پیغامی برایش بفرستم تا او به فاصله یک ربع ساعت در اینجا حاضر شود.

ستوان : از این قرار خفیه گاهش زیادبا اینجا فاصله ندارد. بانوی ناشناس: نه ، خیلی نزدیک به این مهمانخانه است. اصلاحه لزومی دارد که شما دنبالش بروید . همینجا صبر کنید تا او پیغام را دریافت کند و آن وقت خودش به پای خود به این مهمانخانه می آید و تسلیم می شود . می فهمید چه می گوییم ؟

ستوان : (که درک منظور طرف تاحدی به ظرفیت عقلانی اش سنگینی می کند) خوب، این پیشنهادی که می کنید کمی بغرنج و پیچیده است ولی گمان می کنم ما حصلش صحیح باشد.

بانوی ناشناس : حال که به هر تقدیر باید ربع ساعتی در اینجا انتظار کشید ، آیا فکر نمی کنید صلاحستان در این باشد که در عرض این مدت با ژنرال هم کنار بیاید و قول و قراری با هم بگذارید ؟

ستوان : نگاه کنید خانم محترم ، قضیه دارد کم کم بفرنج می شود. من چه قول و قراری که دارم که با ژنرال بگذارم ؟

بانوی ناشناس : از ایشان قول بگیرید که اگر برادر مرا زنده تحولیشان دادید آن وقت لکه تمام این اتهاماتی که اکنون دارند به شمامی زنند - بی مبالغی سهل- انگاری ، نقض شرافت سربازی و غیره - همگی باید از دامستان سرده شود. ومطمئن باشید که ژنرال این شرط شما را قبول خواهد کرد.

ستوان : بد فکری نیست. متشکرم. تصویرمی کنم این راهی که پیشنهادمی کنید ارزش امتحان کردنش را داشته باشد.

بانوی ناشناس : آری امتحان کنید و از همه مهمتر اینکه مواظب باشید که در ضمن این قول و قراری که باهم می- گذارید زرنگی و زبردستی خودتان را کاملاً به چشم ژنرال بکشید .

ستوان : مقصودتان را فهمیدم . می خواهید چنان حرف بزنم و چنان از خود تعریف کنم که حس حسادت

## ژنرال تحریک شود؟

با فوی ناشناس: آری، و در شروع مطلب هم چیزی جز این به او نگوئید که تصمیم قطعی دارید یا برادر مرا زنده دستگیر کنید تا اینکه در راه رسیدن به این مقصود جان خود را از دست بدهید و مطمئن باشید که ژنرال این حرف شمارا باور نخواهد کرد و آن وقت برادر مرا زنده در مقابلش حاضر کنید تا ماتش ببرد.

(که تازه دارد پی به عمق این توطئه زنازمه می برد) ستوان: آری، خبیلی خوب نقشه‌ای است و خوب می-توانیم دونائی به ریش ژنرال بخندیم. راستی که زنی ماهر وزرنگ هستیدا (و پس از ادای این جمله صدا می زند: ژوزف !)

بانوی ناشناس: هیس ! مبادا کلمه‌ای در این باره بازوزف صحبت بکنی چون او نقشه ما را بیدرنگ به ژنرال خبر خواهد داد. (در اینجا دست خود را به علامت تأکید روی لبشن می گذارد و ستوان هم عین این عمل را تقلید می کند و هردو به حال هشدار بهمنگاه می-کنند. سپس بانوی ناشناس بالبخندی تسخیر کننده ژست خود را دگرگون می سازد و با تکان دادن دست بوشهای نثار ستوان می کند و دواندوانوارد

عمارت مهمانخانه می‌شود و از چشمها ناپدیدمی‌گردد . ستوان که از پیش بینی موقفيت قریب الوقوع خود و از تجسم منظره بورشدن بوناپارت سرتاسر بدنش به لرزه شادی افتاده است شروع به خنده‌ای طولانی می‌کند . در این لحظه ژوزف در مقابل پلکان اتاق ظاهر شده است . )

**ژوزف :** سرکار ستوان ، اسبی که برای حرکت خواسته بودید زین شده و آماده است .

**ستوان :** هنوز خیال حرکت ندارم . برو ژنرال را پیدا کن و بگو کار لازمی با ایشان دارم .

**ژوزف :** (درحال تکان دادن سر) ستوان ، چنین کاری به هیچ وجه امکان پذیر نیست .

**ستوان :** چرا ؟ در این دنیای ناباب و نامطلوب ما ، یک ژنرال ارتش می‌تواند ستوانی را به حضور فراخواند ولی یک ستوان حق ندارد و نباید ژنرالی را پیش خود احضار کند .

**ستوان :** آها ، پس به نظرت او از این کار من خوشش نمی‌آید ؟ خوب ، شاید هم حق با تو باشد . بلی ، حالا که ما تحت رژیم جمهوریت زندگی می‌کنیم انسان باید خیلی نسبت به این چیزها دقیق باشد .

سر و کله ناپلشون دو باره بیدامی شود که از سمت  
تاكستان به سوی آناتق پیش می‌آید و در حین حرکت  
دکمه‌های سینه او نیفوردش را می‌اندازد رنگش  
مات و پریده است و وضع قیافه‌اش نشان می‌دهد که  
در دریای افکار مزاحم غوطه‌ور است.

**زووزف :** (که متوجه نزدیک شدن ناپلشون نیست - چون پشتیش  
به اوست - جواب کلام ستوان رامی‌دهد) درست  
است آقای ستوان، کاملاً حق باشماست؟ حقیقت  
این است که همه‌تان اکنون در فرانسه تبدیل به یک  
مشت سرایدار مهمانخانه شده‌اید. مقصودم این  
است از موقعی که کشور تان جمهوری شده زمامداران  
انقلاب ناچارند نسبت به همه مؤدب باشند.

**ناپلشون :** (که دستش را غفلتاً از قفاروی شانه ژوزف می-  
گذارد، به جای ستوان جواب حرف او رامی‌دهد)  
بلی، و این نوع ادب اجباری نسبت به همگان،  
تمام اهمیت و ارزش ادب را از بین می‌برد. این  
طور نیست؟

**ستوان :** آه، چه خوب شد آمدید. شما را در آسمان می-  
جستم در زمین گیر تان آوردم! نگاه کنید ژنرال،  
انگار من آن یارو را برایتان دستگیر کردم!

**ناپلشون :** (با متأنی طعن آلود) دوست من، مطمئن باش که

اورا دستگیر نخواهی کرد.

ستوان : آها ، پس شما حقیقتاً این طور فکر می کنید که این کار از دستم ساخته نیست. بسیار خوب، خواهیم دید . اما اگر دستگیرش کردم و تحویل تان دادم آن وقت چه ؟ آیا باز حرفی علیه من خواهید داشت؟ یا اینکه از این تهدیدتان که خیال دارید آبروی مرا پیش افراد هنگ بریزید صرف نظر خواهید کرد ؟ حالا خیال نکنید که شخصاً اهمیتی برای این موضوع قایلم ولی بالاخره هیچ هنگی حاضر نیست به علت اشتباہی که یکی از افرادش مرتکب شده مورد تمسخر هنگهای دیگر قرار گیرد.

ناپلئون : (که از ته دل به این تفاخر بچگانه ستوان می خندد و مطمئن است که او هرگز نخواهد توانست مردی را که وجود خارجی ندارد دستگیر کند، به جای اینکه مستقیماً جوابش را بدهد متوجه ژوزف می - گردد و با لحنی طنز آلود که گوئی از میان ابرهای غلیظ گرفتگی خاطرش جرقه می زنداز او می پرسد) ژوزف، بگو ببینم با این افسر چکار کنم ؟ هر حرفی که می زند سراپا غلط و بی معنی است !

ژوزف : (بیدرنگ) کاری ندارد قربان، سپهبدش کنید تامن بعد هر حرف غلطی که می زند همه خیال کنند درست

### و با معنی است ا

**ستوان :** (که قاه قاه می خندد) هاها ! هاها ! (و با همین حال  
قهقهه خود را نظیر شیفتگان روی نیمکت مهمانخانه  
می اندازد تا از شوخی بسیار مناسب ژوزف بیشتر  
کیف کند)

**ناپلئون :** (که خود نیز خنده اش گرفته است و گوش ژوزف  
را به عنوان شوخی و ابراز لطف می کشد) ژوزف،  
حیف است که مرد شوخ و حاضر جوابی مثل تو  
در کنج این مهمانخانه افتاده باشد (روی صندلی  
می نشیند و ژوزف را هم رو بروی خود می نشاند  
عیناً مثل آموزگاری که نوآموزی را برای نصیحت  
یاتنبیه پیش خود نشانده باشد) بگو ببینم عقیده اات  
چیه ؟ بهتر نیست ترا همراه خود از اینجا برم و  
یک آدم حسابی ازت بسازم ؟

**ژوزف :** (که سرشن را سریع و مکرر و نفی کیان تکان می-  
دهد) نه ، نه ، نه ، نه ، نه. نه قربان ، از من آدم  
حسابی نمی شود درست کرد . در سرتاسر دوره  
حیاتم مردمان مختلف کوشیده اند همین منظور  
حضرت اشرف را عملی کنند و هیچ کدام موفق  
نشده اند. موقعی که بچه بودم کشیش محلی ما که  
مرد خوش نیتی بود بسیار میل داشت که مرا آدم

تربيت کند و از اين جهت بود که خواندن و نوشتن  
 يادم داد. بعد ازاو نوبت به موزيسين کليسيای ميلانو  
 رسيد که خيال داشت مرا آدم کند و به اين منظور  
 موسيقى يادم داد. آنگاه نوبت سرجونه نظامي که  
 سر بازداو طلب برای هنگها استخدام می کرد رسيد و او  
 هم بی میل نبود که مرا آدم بکند منتها شانسم کمک کرد  
 و به علت اينکه قدم يکی دو سانتيمتر از طول قامتی  
 که برای سربازان لازم است کمتر بود از کشیده  
 شدن به عالم سربازی نجات يافتم. ولی تمام اين خبر -  
 خواهان که ظاهرآ می خواستند مرا آدم کنند منظور  
 و نيت حقيقى شان در مرحله آخر اين بود که به کارم  
 بکشند. و خدارا شکر که من فطر تا کاهله تر و تنبيل تر  
 از آن هستم که تن به کار کردن منظم بدhem. به اين  
 دليل بود که فن آشپزی را پيش خود ياد گرفتم و اين  
 مهمانسرا را باز کردم. و اکنون به فضل الهی کار و  
 بارم گرفته و مستخدمانی اجیر کرده ام که کارهای  
 معمولی مهمانخانه را انجام می دهند و خودم مشغله ای  
 جز اين ندارم که پرچانگی کنم که از قضا خبلی هم  
 مناسب حالم هست.

ناپلئون : (در حالی که متوجه کرانه به مخاطب خود می نگردد)  
 و از اين وضع زندگی راضی هستی ؟

**زوزف :** (با اعتقادی آمیخته به سرور) آری فربان ، کاملا  
راضی هستم .

**ناپلئون :** و هیچ شیطانی چنگ و سوسه به درونت نمی زند  
که اشتهای وی را با دست زدن به اعمال بزرگ  
و کسب فتوحات بر جسته تقویت کنی ؟ هیچ  
اغواگری در درونت نخواایده که شب و روزبرای  
کسب شهرت تحریصت بکند ؟ و ادارت بکند که  
با کندن جان ، با ریختن عرق جبین ، با خسته کردن  
اندیشه ، با تحمل هفته‌ها مشقت از نوع مشقتی که  
پهلوانان اعصار باستانی می کشیدند ، بهر گونه رنج  
و خستگی تن بدھی فقط و فقط برای اینکه ده دقیقه  
لذت اشتها را و سرشناسی را بچشی ؟ آیا شیطانی  
در کنج باطن ننشسته است که هم غلام حلقه به  
گوش وهم فرمانروای مالک الرقابت باشد ؟ هم  
نبوغ ترا برای صعود به قله اشتها تحریک کند و  
هم چاهنا بودی برایت بکند ؟ بایک دست تاج افتخار  
و بادست دگرچو بهدار برایت ارمغان بیاورد ؟ تمام  
شهرها و کشورهای جهان را به توانشان بدهد و بر  
گردن گیرد که ترا سرور و فرمانروای همه آنها  
سازد به شرطی که در عمل بندو خدمتگزار همه شان  
باشی ؟ ها ، زوزف ، اغواگری از این نوع که

توصیف می کنم در درونت وجود ندارد؟

ژوزف : نه قربان، خوشبختانه چنین چیزی در درونم نیست!  
اما در عین حال آن شیطانی که درون مرا چنگ  
می زندبه مراتب از شیطان شما مزاحمت است.  
ابليس اغواگر من، به عکس ابلیس شما، نه تاج  
افتخار به دست دارد و نه قول جهانداری به من  
می دهد بلکه تنها انتظارش این است که هر آنچه را  
که میلش کشید من بیچاره بیدرنگ و مفت و راحت  
برایش آماده سازم. واضحتر عرض کنم قربان،  
شیطان درونی من اشتهای من است که مجبورم  
می سازد روزی سه مرتبه سو سیس، خای ریز،  
انگور، پنیر، سیب زمینی، شراب، برایش برسانم.  
آری قربان، شیطانی که در درون من جای گرفته  
به چیزی کمتر از اینها قانع نیست.

ستوان : بس کن ژوزف، این حرفهای تو کم کم دارد مرا  
گرسنه می کند (ژوزف با حرکت دادن شانه به  
حال اعتذار، خود را از صحنه مکالمه کنار می-  
کشد و خاموش می شود)

ناپلئون : (که با یک حال ادب تمسخر آمیز متوجه ستوان  
گردیده) آقای ستوان، امیدوارم حرفهایی که  
برای این مرد عامی می زدم غریزه جاه طلبی تان را

### بر نینگبخته باشد؟

ستوان: ابدآ، من این اندازه‌ها بلند پرواز نیسم. از آن گذشته همین وضعی که دارم خیلی بهتر است. افرادی مثل من فقط در وضع و پایگاه کنونی شان مورد احتیاج ارتش فرانسه هستند. حقیقت مطلب، آقای ژنرال، این است که هدفها و اصول انقلاب فرانسه برای افراد غیر نظامی خوب بود ولی مطمئن باشید که این اصول و شعارهای چسبیده به آن نظیر برادری و برابری به دردارتش نمی‌خورد. خودتان می‌دانید که سربازها چه جور مخلوقاتی هستند. آنها در آتیه نیز، مانند گذشته، طالب افسرانی خواهند بود که اصالت و رگ وریشه خانوادگی داشته باشند. و به این دلیل است که یک افسر جزء حقیقتاً باید جنتلمن باشد چون دائماً با سربازها سروکار دارد ولی در ارتش انقلابی امروز هر آدم بی سروپائی، فقط به این شرط که رموز کار را خوب بلد باشد، می‌تواند به درجه سرتیپی، سرلشکری، حتی سپهبدی برسد چون زیاد با نفرات سروکار ندارد. همچنانکه عرض کردم وضع کنونی ارتش فرانسه طوری است که یک ستوان حتماً باید جنتلمن و با اصل و نسب باشد و بقیه درجات

نظامی همه‌اش بسته به تصادف و تقدير است.  
چرا دیگر، چه دلیلی بهتر از این: مثلاً به عقيدة  
شما فاتح حقیقی جنگ «لودی» که پریروز صورت  
گرفت که بود؟ اجازه بفرمائید خدمتتان عرض کنم.  
فاتح حقیقی این جنگ اسب من بود!

ناپلئون: (که خود را فاتح مسلم این جنگ می‌شمارد و ابدأ  
حاضر نیست این قبیل حرفهارا که به نظرش توهین  
است بشنو) آقای ستوان، حماقتان کم کم دارد  
تبديل به جسارت می‌شود. بهتر است مواظب  
حرفهائی که می‌زنید باشید.

ستوان: ابدأ، نه احمدقم نه جسور و هر حرفی که می‌زنم  
مطمئن باشید از روی دلیل و برهان است. آیا  
غرييو توپها و منظره گلو لهای سرخ و آتشین را  
که کمانه کشان از دهانه آنها بیرون می‌جست به  
خاطر دارید؟ به خاطر دارید که اتریشیها چگونه  
نفرات شما را زیر آتش توپخانه گرفته بودند که  
نگذارند از پل رد شوید و توپچیان شما چگونه با  
آتشبار متقابل می‌خواستند از مقصد اتریشیها که  
خيال داشتند پل چوبی «لودی» را آتش بزنند  
جلو گیری کنند؟ حال از خود تیمسار سؤال می‌  
کنم: آیا در آن لحظه هیچ متوجه بودید که من در

## کدام نقطه اردو هستم؟

ناپلئون : (به طعنہ) خیلی متأسفم کہ مکان دقیق سرکار را در آن گیرودار درست نمی‌توانم به خاطر بیاورم چون به طوری که می‌دانید سرم در آن لحظه بسیار مشغول بود.

ژوزف : (که دوباره فرصتی برای اظهار نظر پیدا کرده) قربان، در اردو شایع است که تیمسار در آن لحظه آتشین که مرگ از زمین و آسمان می‌بارید از اسبابان پائین جستید و شخصاً پشت یکی از توپها قرار گرفتید و شروع به ریختن آتش بر سر دشمن کردید!

ستوان : همینجا بود که ژنرال اشتباه می‌کرد و آن هم اشتباهی بس بزرگ ! یک افسر ارشد که فرمانده سپاهیان است هرگز نباید با جان خود بازی کند و کاری را که از دست توپچیان عادی ساخته است به عهده گیرد. (ناپلئون با چشم غرهای خطرناک به ستوان می‌نگرد و مثل ببری تیرخورده شروع به قدم زدن از این سراتاق به آن سرشن می‌کند در حالی که ستوان کما کان به حرف خود ادامه می‌دهد) ولی به هر حال، شما و توپچیان شما ممکن بود همین طور ساعتها بی‌نتیجه مشغول شلیک به سوی اتریشیها باشید اگر ما، افراد سواره نظام، آن

گذرگاه باریک و سنگلاخی را که از وسط رودخانه  
منتها به قوای سر بازان «بولیو» می‌شد پیدا نکرده  
و جناح آن بیر سالخورده را به نفع شما بهم نزد  
بودیم. تصدیق بفرمائید که شما تا آن لحظه جرئت  
نمی‌کردید به پیاده نظام ارتش فرانسه دستور بیورش  
با سرنیزه و تصرف پل را صادر کنید و فقط موقعی  
این فرمان را صادر کردید که با دو چشم خود، به  
کمک دوربین، دیدید و مطمئن شدید که ما از  
رودخانه گذشته و قوای مارشال بولیورا از پشت سر  
مورد تهدید قرار داده ایم. در نتیجه من حق دارم  
ادعا کنم هر آن کسی، هر آن موجودی، که آن  
سنگلاخ قابل گذر رودخانه را برای عبور سواره  
نظام فرانسه پیدا کرد به حق باید برنده جنگ لودی  
نامیده شود. خوب، حالا هیچ می‌دانید که کاشف  
آن سنگلاخ که بود؟ شما نمی‌دانید ولی من می-  
دانم چون خودم اولین سر باز فرانسوی بودم که  
سواره از آن سنگلاخ گذشتم. آقای ژنرال، اسب  
من بود که سنگلاخ را در بستر رودخانه پیدا کرد.  
(در اینجا از نیمکتی که روی آن نشسته است بلند  
می‌شود و با ایمانی بی‌غل و غش به ناپلشون که او  
هم از جای خود برخاسته است خطاب می‌کند و

می‌گوید) بلى ، آفای ژنرال، اگر انصاف بدھيد  
فاتح حقیقی جنگ لودی و شکست دهنده ارتش  
اتریش اسب من بود.

ناپلئون: ( با شور و هیجان شدید ) پسره احمق ! صبر  
کن عنقریب برای گم کردن آن اسناد تیرباران  
خواهم کرد. دستور می‌دهم زنده در دهانه تو پت  
بگذارند تا اندامت برای عبرت دیگران تکه تکه  
شود. این طور که می‌بینم جز اینکه با چنین وضعی  
اعدامت کنم هیچ راه دیگری در ت موثر نیست  
(سپس درحالی که دهن خود را به صورت ستوان  
نزدیک کرده است نعره می‌کشد) می‌شنوی چه  
می‌گوییم ؟ می‌فهمی چه خیالی دارم ؟

در این لحظه افسری جوان، بی‌آنکه کسی  
متوجه رودش بشود، با شمشیری آهیخته به درون  
اتفاق می‌خزد و در گوش‌های می‌ایستد .

ستوان: (که هنوز متوجه ورود کسی به اتفاق نشده بی‌آنکه  
تحت تأثیر خشم یا تهدید ناپلئون قرار گیرد جواب  
می‌دهد) البته اگر نتوانم آن یارو را زنده تحولتان  
بدهم. ولی فراموش نفرمایند که «اگری» در این  
میان هست .

**ناپلئون :** اگر ا آخر الاغ مگر نمی‌دانی که چنین موجودی  
اصلًا وجود ندارد.

در این لحظه افسر تازه وارد که در بحبوحه همین مذاکرات موان ستوان و زنرال بوناپارت، یواشکی پیش آمده و خود را مهان آنها قرار داده است، با لحنی که شباht بیچون و چرا به لحن صحبت بانوی ناشناس دارد خطاب به ستوان می‌کند و می‌گوید: آقای ستوان، من زندانی شما هستم و خود را تسلیم می‌کنم (و پس از گفتن این جمله، شمشیر خود را تسلیم ستوان می‌کند).

ناپلئون مثل اینکه در معرض اصابت ساعه‌ای فرار گرفته است برای لحظه‌ای به روی تازه وارد خیره می‌شود، سهی مع او را می‌چسبد و با خشونت به سوی خود می‌کشاند تا به دقت به چهره‌اش نگاه کند و مطمئن گردد که در تشخیص هویتش اشتباه نکرده است چونکه هوادر این لحظه کم کم به تاریکی گرانیده و شب در شرف نازل شدن است. ابرهای آتشی آسمان کم کم جای خود را به روشنایی ستارگان می‌سپارند.

**ناپلئون :** په! (زیرا تشخیص می‌دهد که این افسر ناشناس همان بانوی ناشناس است که اینک مجدداً به لباس مرد درآمده است. با این تشخیص، دست خود را

به حال تعجب و اشمئاز از روی مچ طرف بر  
می دارد و پشتش را به حضار اتاق - ژوزف، ستوان،  
و افسر ناشناس - می کند. در این لحظه دستش را  
روی سینه اش گذاشته است، ابر و انش آویزان شده  
و نوک انگشتانش می لرزد.)

ستوان : (با لحنی پیروزمندانه در حالی که شمشیرش را بر  
می دارد) ها ، ژنرال ! پس چطور شد؟ مگر همین  
الآن نمی فرمودید که چنین موجودی اصلا وجود  
ندارد. (سپس برمی گردد به سوی افسر تازه وارد  
و بی آنکه ذره ای تشخیص بدهد که این شخص  
همان بانوی ناشناس است که مجدداً به لباس مرد  
درآمده، ازاو هی پرسد) بگو ببینم اسمیم کجاست؟  
افسر ناشناس: نگران نباشد آقای ستوان. اسبتان صحیح و سالم  
در اصطبل منتظر است که دوباره سوارش شوید.

ناپلئون : (درحالی که رویش را دوباره به این سه نفر کرده  
ولی روی سخنیش با همان افسر - یا بانوی ناشناس  
است می پرسد) اسناد و مراحلات من کجا هستند؟  
افسر ناشناس: جای آنها را غیرممکن است بتوانند حدس بزنند  
چونکه اسنادتان در یکی از بعیدترین و غیر قابل  
تصویرترین جاهای قرار گرفته است. آیا کسی از شما  
سه نفر خواهر مرا در اینجا دید؟

ستوان : آری، تا یک ربع ساعت پیشتر همینجا در حضور ژنرال بود. زنی بود بسیار خوب و قشنگ ، و شباهت عجیبی هم به شما داشت ولی البته از شما خوشگلتر بود.

افسر ناشناس : (با لحنی اسرارآمیز) بسیار خوب، ولی آیا هیچ می دانید که خواهر من جادوگر است ؟

ژوزف : (که از شنیدن نام جادوگر دچار وحشتی شدید شده است و بی اختیار نقش صلیب با انگشتان روی سینه می کشد) اوه نه ، نه ، نه ، این قبیل چیزها شوخی بردار نیست. تیمسار من به هیچ وجه نمی توانم زنی جادوگر در این مهمانخانه داشته باشم.

ستوان : (خطاب به افسر ناشناس) ژوزف راست می گوید این حرفا های بچگانه را کنار بگذار. هیچ می دانی که از این لحظه به بعد محبوس من هستی ؟ البته من کوچکترین اعتقادی به این حرفا ها و مهملاتی که درست کرده ای ندارم ولی به هر حال این گونه افسانه ها سوژه مناسبی برای شوخی نیستند.

افسر ناشناس : ولی آقایان، من به هیچ وجه خیال شوخی ندارم چون اطلاع قطعی دارم که خواهرم در همان مدت کوتاهی که در اینجا بوده تیمسار را جادو کرده است (با شنیدن این حرف، ژوزف و ستوان هردو

به حال وحشت از کنار ناپلئون دورمی شوند و افسر ناشناس خطاب به ناپلئون می کند و می گوید) ژنرال، خواهشمندم دکمه های سینه او نیفورمتان را باز کنید و خواهید دید که تمام آن اسناد و نامه هایی که دارید پی اش می گردید، به نیروی جادو به جیب بغلتان منتقل شده است! (و پیش از اینکه ناپلئون حسر کنی بکند دست خود را با عجله توی چاک او نیفورم او می کند و می گوید) آری، همان طور که اطلاع پیدا کرده ام همه کاغذها را به نیروی سحر و جادو در اینجا قرارداده اند و دستم به خوبی آنها را احساس می کند. (سپس نگاه تمسخر آمیز خود را که در عین حال آمیخته به تمایلی برای سر بسر گذاشت با ناپلئون است به صورت ژنرال می دوزد و می پرسد) آقای ژنرال، اجازه می فرمائید آن هارا از جیبتان در بیاورم؟ (یکی از دکمه های او نیفورم را باز می کند و به حال کسب اجازه از ناپلئون برای باز کردن بقیه دکمه ها، دست خود را درحال انتظار نگه می دارد.)

ناپلئون: (بی قید و ملاحظه) اگر جرئت داری باز کن افسر ناشناس: متشرکرم (و بلا فاصله بقیه دکمه های سینه ناپلئون را باز می کند و اسناد و مراحل اسلامات مطلوب را از جیب

بغلى ژنرال بیرون می‌کشد و می‌گوید) بفرمائید !  
 (خطاب به ژوزف) می‌بینی که دروغ نمی‌گفتم.  
**ژوزف :** (که مردی عامی و خرافاتی است و با دیدن این  
 مدرک غیرقابل انکار بکلی معتقد شده که حرف  
 افسر ناشناس صحیح است و ژنرال بوناپارت را  
 حقیقتاً جادو کرده‌اند، با عجله بهسوی درخروجی  
 اتاق می‌دود که فرار کند و در همان حال خطاب به  
 افسر ناشناس می‌کند و می‌گوید) نه ، محض رضای  
 خدا، کاغذها را به دست من ندهید. همه‌شان جادو  
 شده‌اند و من نمی‌خواهم حتی گوشه آنها را با  
 دست لمس کنم .

افسر ناشناس: (که بهسوی ستوان برگشته) بفرمائید آقای ستوان،  
 بفرمائید کاغذهای را که از شما دزدیده بودند  
 تحويل بگیرید. امیدوارم شما هم مثل ژوزف  
 دچارتسرس و وحشت نشده باشید.

**ستوان :** (که قدمی به قهقهرا برمی‌دارد) پیش خودت  
 نگهدار و به دست من نده (سپس درحالی که دست  
 به تیغه شمشیر کرده) از من فاصله بگیر و نزدیکم  
 نبا ! می‌شنوی چه می‌گوییم؟ اگر نزدیکتر بیائی با  
 شمشیر می‌زنم .

افسر ناشناس: (خطاب به ناپلئون) آقای ژنرال، چون این کاغذها

بالاخره مال شما هستند و برای شما فرستاده شده‌اند،  
تصور می‌کنم بهتر همین باشد که شما خودتان همه  
آنها را تحویل بگیرید.

**ژوزف :** حضرت اشرف، استدعا می‌کنم دست به آنها نز نید.  
کاغذها جادو شده‌اند. به هیچ وجه کاری با هیچ  
کدام از آنها نداشته باشید.

**ستوان :** تیمسار، ژوزف راست می‌گوید مواظب باشید که  
دستانان با این اشیاء جادو شده تماس پیدا نکند.

**ژوزف :** حضرت اشرف، همه اینها را بسوزانید. آری  
قربان، استدعا می‌کنم همه‌شان را بسوزانید. دست-  
زدن به این اشیاء جادو شده نکبت و بد بختی می‌آورد.  
افسر ناشناس: (خطاب به ناپلئون) اجازه می‌فرمایید آنها را  
بسوزانم؟

**ناپلئون :** (تفکر کنان) آری بهتر است همه‌شان را بسوزانید.  
ژوزف برو شمعی بیار.

**ژوزف :** (در حالی که تنش می‌لرزد وزبانش به لکنت افتاده)  
تیمسار امر می‌فرمایند که من به تنهاًی بروم  
آشپزخانه و شمع بیاورم؟ تک و تنها؟ آن هم در  
این تاریکی و با بودن جادوگری که مسلماً یك  
جائی در همین مهمانخانه پنهان شده!!

**ناپلئون :** به! به! عجب آدم ترسوئی بوده‌ای و من هیچ

نمی دانستم . (خطاب به ستوان) آفای ستوان،  
خیلی ممنون می شوم اگر شما خودتان به جای  
ژوزف بروید به آشپزخانه و شمع را بیاورید .  
ستوان : (با احتم و ترس روئی) آه ، نه ، نگاه کنید تیمسار :  
هر آدم منصفی که با سابقه من آشنا باشد تصدیق  
خواهد کرد که شخص ترسوئی نیستم و این ادعای  
خود را با فداکاری در میدان جنگ «لودی» به  
اثبات رسانده ام . ولی اینکه از من بخواهید که در این  
تاریکی شب تک و تنها ، بی شمع و بی فانوس ، آن  
هم پس از این همه صحبت های وحشتناک که در اینجا  
صورت گرفته ، به آشپزخانه بروم ، تصدیق بفرماید  
که این توقعتان کمی از حد انصاف متجاوز است .  
چرا خودتان تشریف نمی برد که کاغذها را در  
آشپزخانه بسوی زانید .

ناپلئون : (عصبانی) از این قرار ، از اوامر من سر پیچی می -  
کنی ؟

ستوان : (با لحنی قاطع و مصمم) آری می کنم چون  
امر تان منصفانه نیست . ولی به یک شرط حاضر م  
دنیال این مأموریت بروم که ژوزف هم همراه من  
بیاید و قول می دهم که ازش محافظت کنم .

ناپلئون : (خطاب به ژوزف) خوب دیگر فکر نمی کنم در قبال

این پیشنهاد حرفی داشته باشی؟ زود باشید هردو تان  
از چشم دور شوید.

**ژوزف :** (با حال خضوع و تسلیم درحالی که زبانش به لکنت افتاده و لبها یش می‌لرزد) با... ک... ک... کما...  
کمال... میل... حض... رت... اش... اشر...  
اشرف (وسپس درحالی که با کمال اکراه و بیمیلی به سوی درخروجی اتاق حرکت می‌کند) خداوندا حفظم کن! (خطاب به ستوان) آقای ستوان، شما پیش بیفتد بندۀ پشت سرتان حرکت می‌کنم.  
**ستوان :** نه، ژوزف، بهتر امّت تو پیش بیفتی چون من راه مهمانخانه را خوب بلد نیستم.

**ژوزف :** پیدا کردن راه آشپزخانه در این مهمانسرای هیچ اشکالی ندارد. از آن گذشته (آستین ستوان را به حال تصرع و التماس می‌گیرد) نگاه کنید آقای ستوان، من یک مهمانخانه‌دار فقیر هستم ولی شما افسری با اصل و نسب هستید.

**ستوان :** در این حرف توحیقتی هست. صاحبان اصل و نسب باید در استقبال خطر نیز پیش‌قدم باشند. بسیار خوب، من پیش می‌افتم ولی هیچ لازم نیست که تو این قدر دچار وحشت بشوی. بیا واسلّحه مرا بگیر و ترس نداشته باش (ژوزف اسلحه او را بدست

می‌گیرد) – آها، این طور بهتر است (هر دو در حالی که دست به دست هم داده‌اند از اتاق خارج می‌شوند)

اکنون دیگر شب فرار صده است و ستارگان در آسمان ظاهر شده‌اند. بانوی ناشناس بسته‌مر اسلات را روی میز پرت می‌کند و با کمال راحتی روی نیمکت اتاق می‌نشیند و از هیجانی که به علت خلاص شدن از چنگ زیرپوش زنانه عارضش شده است لذت می‌برد.

بانوی ناشناس: خوب ژنرال، تصدیق بفرمایید که مغلوبتان کردم.  
 ناپلئون: (که مشغول قدم زدن در طول و عرض اتاق است) بانوی محترم، هیچ می‌دانید که باجرای این‌گونه دسیسه‌های زمخت آن ظرافت و زیبائی زنانه را که مخصوص جنس لطیف است بکلی از بین می‌برید.  
 از خودتان می‌پرسم: آیا این‌گونه کارها متناسب با شان زنانه است؟

بانوی ناشناس: هیچ کدام از این کارهای من با کارهایی که خود شما انجام می‌دهید زیاد فرق ندارد.

ناپلئون: به! باور کنید که من به جای شما خجالت می‌کشم و گونه‌ام از شرم قرمز می‌شود.

بانوی ناشناس : (که خود را به ساده لوحی زده) آری عجیب است که سربازها همگی خجولند و خیلی زود قرمزی-شوند ( ناپلئون زیر لب غرسی می کند و به حال اشمئزاز ازاو دور می شود. بانوی ناشناس بانگاهی شیطنت آمیز مشغول نگریستن به ناپلئون است و در این حال بسته مراسلات را در دستش و رانداز می-کند) راستی ژنرال ، آیا مایل نیستید این کاغذها را پیش از اینکه طعمه آتش گردند بخوانید و از مضمونشان مطلع گردید؟ تصور می کنم برای کشف مطالب آنها خیلی کنجکاو و علاقه مند باشید. بفرمائید یک نگاه سرسری به همه آنها بیندازید ضرری ندارد. (با این حرف ، بسته مراسلات را روی میز می اندازد و بلافاصله صورتش را به نقطه دیگر اناق بر می گرداند و می گوید) اگر از من قید و ملاحظه دارید مطمئن باشید تا موقعی که مشغول خواندن آنها هستید ابدآ به سوی شما نگاه نخواهیم کرد.

**ناپلئون:** بانوی محترم ، من هیچ گونه علاقه ای به خواندن این نامه ها ندارم ولی چون خودتان ظاهرآ خیلی کنجکاو شده اید که ببینید در آنها چه نوشته شده، از نظر من مانعی ندارد که همه شان را بخوانید و از

مضمونشان مطلع گردید. من خود با کمال میل این  
اجازه را به شما می دهم.

بانوی ناشناس: آه متشرکرم ژنرال، ولی خواندن آنها هیچ لزومی  
برایم ندارد چون همه‌شان را قبل خوانده‌ام و از  
مضمونشان با خبرم.

ناپلئون: (با تعجب) چه گفتید؟

بانوی ناشناس: آری ژنرال، اولین کاری که پس از گول زدن ستوان  
بدبخت و گرفتن اسبیش و در رفتن از تیررسش  
انجام دادم خواندن همین نامه‌ها بود. پس چنانکه  
می‌بینید مطالیشان دیگر برایم تازگی ندارد ولی  
برای شما دارد.

ناپلئون: خیلی معذرت می‌خواهم که در این قسمت دچار  
اشتباه شده‌اید چون دهدیقه پیشتر، در عرض همان  
مدت کوتاه که در تاکستان مهمانخانه قدم می‌زدم،  
همه‌شان را خواندم.

بانوی ناشناس: (در حالی که فنر آسا از جایش می‌جهد) آه ژنرال،  
پس معلوم شد که بعد از تمام این حرفها مغلوبتان  
نکرده‌ام. و خیلی هم به شخصیتتان احترام می‌گذارم  
(ناپلئون می‌خندد و با دستش گونه بانوی ناشناس  
را نوازش می‌کند). این یکی به صحبتش ادامه  
می‌دهد) آری ژنرال، این بار از صمیم قلب و بی

قید و شرط در مقابلتان ادای احترام می‌کنم (و پس از گفتن این حرف دست ناپلئون را می‌بوسد) ناپلئون: (در حالی که دست خود را به سرعت عقب می‌کشد) آخ، این کارهارا نکن. تابحال به حد کافی جادوگری کرده‌ای و زیاده براین دیگر لازم نیست. با نوی‌ناشناس: ژنرال، خیلی دلم می‌خواهد چیزی به شما بگویم ولی می‌ترسم که حرفم سوء تفاهم ایجاد کند.

ناپلئون: یعنی می‌فرمایید که ملاحظاتی از این قبیل، قادر است شما را از گفتن آن حرف باز دارد؟

با نوی‌ناشناس: بسیار خوب، حال که خودتان اجازه فرمودید مقصودم را عرض می‌کنم. می‌خواستم این را بگویم که من به مردی که هنگام ضرورت از ارتکاب اعمال پست و خودخواهانه بالک ندارد احترام می‌گذارم.

ناپلئون: (با لحن و قیافه‌ای خشنناک) بانسوی محترم، من نه آدم پستی هستم و نه موجودی خودخواه.

با نوی‌ناشناس: او ه ژنرال، شما قدر و ارزش واقعی خودتان را تشخیص نمی‌دهید. از آن‌گذشته، منظورم حقیقت آن نوع «پستی» و «خودخواهی» که در افواه عامه رایج است نبود.

ناپلئون: متشرکم. ولی اول فکر کردم که منظورتان شاید

همانها بود.

بانوی ناشناس : خوب، البته منظورم چیزی در همان ردیف بود ولی شاید بتوانم نیت خود را به عبارتی دیگر بیان کنم: مقصودم این است که خداوند نوعی «سادگی و زمختی قوی» در وجود شما به ودیعه گذاشته است که حقیقتاً مفتخر و گرانبهاست.

ناپلئون : آری، این گونه تشریح مطلب و این طرز بیانی که برای ادای مقصود بکار می برد، بهتر است.

بانوی ناشناس : منظورم این است که شما ظاهراً نمی خواستید آن نامه‌ها را بخوانید ولی باطنًا خیلی کنجکاو بودید که بدانید در آنها چه نوشته شده. بدین جهت بود که به وسط تاکستان تشریف بردید و در آنجا، دور از چشم نامحرم، همه آنها را خواندید و سپس دو باره به اتاق برگشتبید و چنین وانمود کردید که هیچ کدام از آنها را نخوانده‌اید. این کار، یعنی خواندن نامه‌های دیگران، به نظر من پست‌ترین کاری است که انسان می‌تواند بکند ولی همین عمل پست درست آن مقصودی را که جویا بودید ایفا کرد. و به این ترتیب درجایی که نیل به‌هدف ایجاد می‌کرد، کمترین ترس یا خجلتی از ارتکاب یك عمل خلاف احساس نکردید.

ناپلئون : بگو بیینم این قیود عامیانه و این معتقدات طبقه پائین را که انسان نباید نامه دیگری را بخواند، اینها را از کجا کسب کرده‌ای؟ (سپس با لحنی مؤکد که آثار تحقیر نسبت به مخاطب از آن نمایان است) این وجودان تو در کدام مکتب عامیانه تربیت شده است؟ من تاکنون ترا به جای یک بانوی معتبر و اشرافی گرفته بودم ولی حالاً می‌بینم که اشتباه کرده بودم. بگو بیینم پدر بزرگت کاسب و دکاندار و از این قبیل چیزها که نبوده است؟

بانوی ناشناس: نه قربان، پدر بزرگم انگلیسی بود.

ناپلئون : پس دلیل مطلب کشف شد چون خود ملت انگلیس از مشتی «کسبه و دکاندار» تشکیل شده است.<sup>۱</sup> حالاً می‌فهمم که چرا تو انتی مرا مغلوب کنی. بانوی ناشناس: آه ژنرال، شما حتماً اشتباه می‌کنید. من نه انگلیسی هستم و نه تو انته‌ام مغلوب‌تان بکنم.

ناپلئون : نه این طور نیست بانوی محترم، شما انگلیسی هستید و تا مغز استخوان‌تان هم انگلیسی است. حال‌گوش کنید تا مشخصات انگلیسیها را برایتان

شرح دهم.

۱. اشاره به جمله مشهور ناپلئون است که گفته:

The English are a nation of Shopkeepers!

بانوی ناشناس : (با کمال اشتیاق) آری ژنرال، لطفاً شرح دهید.

او اکنون با روحیه‌ای شاداب و شوق –  
 زده که ناشی از انتظار شنیدن خطابهای فصوح و  
 هیجان‌انگیز است خود را به روی نیمکت اناق  
 انداخته و برای شنیدن کفتار ناپلئون سراپا گوش  
 شده است. ژنرال بوناپارت هم که وضع اشتیاق  
 طرف را به چشم می‌بیند و احساس می‌کند که در  
 این جمعیت دونفری (مرکب از یک ناطق و یک  
 شنوونده) هر حرفی که برزبانش بگذرد در سکوتی  
 محض شنیده خواهد شد، به درنگ برای ایفای  
 نقش سخنوری آماده می‌شود و به تقلید سخنوران  
 مشهور، مستمع خود را برای مدتی پیش از آغاز  
 صحبت و رانداز می‌کند و منظورش از این مکت  
 عمدى برانگیختن روحیه شوق و انتظار طرف و  
 رساندن وی به اوج ناشکیبائی است. شیوه تکلم  
 ژنرال، هنگامی که بالآخره شروع به صحبت می‌  
 کند، تقلیدی است از سبک هنرپیشه معروف آن  
 عصر «تالما» در حین ایفای نقشی در نمایشنامه  
 «سینا» (افر کورنی) ولی چون هوا تاریک شده  
 است و قیافه ناطق به حد کافی مرئی نیست، از  
 تأثیر نطق بدانسان که دلخواه ناطق است تا حدی  
 کاسته می‌شود و درنتیجه تالماهی افسانه‌ای ناگهان  
 جای خود را به ناپلئون حقوقی می‌سوارد. صدای  
 ناطق در محیطی غم‌آلود، و با حدتی حیرت‌انگیز،  
 پخش می‌شود و به گوش مستمع می‌رسد.

ناپلئون : درجهان سه نوع مردم هستند که هر کدام معتقدات و آداب مخصوص به خود را دارند : مردمان طبقه پائین - مردمان طبقه متوسط - و مردمان طبقه بالا. اعضای طبقه پائین و اجزای طبقه بالا در یک چیز بهم شبیه هستند : هر دو بی‌بندو بارند . هیچ‌کدام به اصول و مبانی اخلاقی اعتنا ندارند. طبقه پائین در سطحی پائین تراز اصول اخلاقی و طبقه بالادر سطحی بالاتر از این اصول قرار گرفته‌اند . و به این دلیل است که من از هیچ‌کدام از این دو طبقه ترس ندارم زیرا که اعضای طبقه پائین از آنجا که بی‌بندو باری را با بی‌سوادی بهم آمیخته‌اند مرا چون بتی می-پرستند. اما اعضای طبقه بالاگذشته از اینکه بی‌بندو بارند مقصد و هدف معینی هم ندارند و به همین دلیل ناچار هستند که تسلیم اراده من باشند. حکومت کردن به این دو طبقه هیچ کاری ندارد و من به همان آسانی و راحتی که شیارهای گاو آهن در زمینهای نرم و حاصل‌خیز حرکت می‌کنم و کوچکترین دغدغه‌ای از دسایسشان ندارم . برای من ظاهر شدن در مقابل توده‌های بی‌سواد و برانگیختن احساسات آنها به نفع خودم

همان اندازه سهل و آسان است که جلوه کردن در دربارهای سلطنتی و کاخهای اشرافی اروپا و جلب علاقه و احساسات این گروه والاتبار.

فقط افراد طبقه متوسطند که خطرناکند زیرا که همه‌شان سواد و معرفت دارند و در عین حال مقصد و هدف خود را خوب تشخیص می‌دهند و آن را با سرسرختی دنبال می‌کنند. ولی اعضای این طبقه نیز نقطه ضعف خود را دارند به این معنی که در چنگ قیود و معتقدات خاص خود اسیرند. دست و پای همه‌شان به زنجیری از اصول اخلاقی و آداب اجتماعی که فکر می‌کنند برای محترم زیستن در جامعه لازم است بسته شده است.

بانوی فاشناس: در این صورت مطمئن باشید که انگلیسیها را نیز شکست خواهید داد چون همین چند دقیقه پیشتر می‌گفتید که ملت انگلیس از مشتی کاسب و دکاندار تشکیل شده است و این گونه پیشه‌وران همگی از طبقه متوسطند.

ناپلئون: نه، فکر نمی‌کنم بتوانم انگلیسیها را شکست بدhem چونکه نژاد انگلیس با هر نژاد دیگری در این دنیا فرق دارد. هبیچ فرد انگلیسی از نظر پایگاه

اجتماعی آن قدر پست نیست که خود را دست و پا بسته تسلیم قبود و قوانین اخلاقی سازد و در عین حال هیچ انگلیسی آن اندازه‌ها هم منبع و بلندپایه نیست که بتواند نفس خود را کاملاً از قید تسلط غرایز ستمگری و زورگوئی که بروجودش حاکمند بر هاند. ولی هر انگلیسی به طور مادرزاد صاحب نیروئی خارق و اعجازآمیز است که او را سرورو فرمانروای جهان می‌سازد. از صفات مشخص انگلیسیان یکی این است که هر آنگاه که یک فرد انگلیسی باطنًا طالب چیزی باشد هرگز مطلوب خود را صریح به زبان نمی‌آورد بلکه با کمال شکیباتی و خونسردی در انتظار می‌نشیند تا لحظه مطلوب فرارسد. موقعی که چنین لحظه‌ای فرا رسید ناگهان اعتقادی آتشین به ضمیرش می‌نشیند (و فقط خدا می‌داند چطور!) که رسالت اخلاقی و مذهبی او این است که مردمانی را که صاحب ثروتها و چیزهای مورد نظر وی هستند مغلوب و سر زمینهای را که خداوند به آنها بخشیده است فتح کند. از لحظه‌ای که این اعتقاد در ضمیر انگلیسی نقش بست دیگر مقاومت و چون و چرا کردن در مقابل او بیفایده است. خصلت انگلیسی

در اینجا آمیزه‌ای از خوی اشرافی و خوی دکانداری می‌شود. نظیر یک موجود اشرافی، هر آنچه را که دلش می‌خواهد انجام می‌دهد و هر آنچه را که باب میل و طمعش قرار گرفته است به زوراز چنگ صاحبیش می‌رباید. نظیر یک کاسب دکاندار، هدف و مقصد خود را با کوشش و سرسختی عجیبی که از یک ایمان‌شدید مذهبی و یک حس مستولیت عمیق اخلاقی خبر می‌دهد دنبال می‌کند. انگلیسی یغماگر هر آنگاه که در صدد ربدون مال مشروع دیگران باشد هرگز برای پیدا کردن یک دستاویز دنیاپسند، یا یک بهانه اخلاقی، احساس اشکال نمی‌کند. به عنوان قهرمان بزرگ آزادی، و به نام دفاع از استقلال ملل، نصف سرزمینهای جهان را فتح و به خاک خود ملحق می‌کند و اسم این عمل را «عمزان»، «استعمار» و «آباد کردن» سرزمینهای فتح شده می‌گذارد. مثلاً موقعی که در صدد پیدا کردن بازار جدیدی برای فروش کالاهای سرشار منچستر است قبل ایک مبلغ مذهبی را در یک کشتی انگلیسی می‌نشاند و اورام‌امور می‌کند که بومیان سرزمین مورد نظر را به دین مسیح تبلیغ کند و صلح و آئین برادری را بدان سان که

در انجیل نوشته شده است به آنها بیاموزد. اما همچنانکه خود مبتکر نقشه پیشاپیش می‌دانسته است، بومیان وحشی کشیش اعزامی را می‌کشند و اموالش را به یغما می‌برند. در اینجاست که انگلیسی سوداگر دست به اسلحه می‌کند و برای «دفاع از مسیحیت» به سرزمین مورد نظر می‌تازد. و در تمام این مدت که در کشور «متجاجسر» می‌جنگد اعتقادش این است که تمام این کارهارا به نام مسیحیت و برای گرفتن خونبهای کشیشانی که در راه اشاعه مذهب مسیح کشته شده‌اند انجام می‌دهد! موقعی که جنگ تمام شد انگلیسی فاتح، با وجود این آسوده، بازارهای را که بدست آورده به عنوان «بادام حسن خدمت» که از جانب خداوند به‌وی ارزانی شده است قبول می‌کند و مانع از ورود کالای سایر ملل به آن بازارها می‌گردد. به نام دفاع از کرانه‌های بریتانیا، در عرش هر کشتی انگلیسی که عازم ماورای دریاهاست یک کشیش بیخبر را می‌نشاند و پرچمی را که نقش صلیب دارد در کنار پرچم بریتانیا به‌اعتراض درمی‌آورد. و به این ترتیب به ناخدا ایان انگلیسی اجازه می‌دهد که به اقصی نقاط عالم سفر کنند، کشتیها و مال التجاره‌هایی

را که متعلق به مخالفان تجاوز انگلیس به خاکهای دیگران است غرق کنند، شهرها و مردمانی را که در مقابل تعدیات انگلیسیان ایستادگی می‌کنند و منکر سروری بریتانیا برآبها و موجهای جهان هستند بسوی زانند یا به قتل رسانند! انگلیسیها همیشه به این افتخار می‌کنند که رسم و آئین بندگی در انگلستان مفهوم ندارد و هر بنده یا زرخردی که پا به خاک انگلستان بگذارد از همان لحظه ورود طوق عبودیت از گردنش می‌افتد. مع الوصف، همین ملتی که اینهمه به رسم آزاد کردن بندگان می‌نازد، اولاد شش ساله فقیر انگلیسی را به سرمایه داران و کارفرمایان آن کشور می‌فروشد تا روزی شانزده ساعت در کارخانهای کار کنند و با اسارت خود اربابان و کارفرمایان انگلیسی را تو انگرتزار سازند.<sup>۱</sup> خودش دو انقلاب خونین در داخله انگلستان راه می‌اندازد و سپس به نام «دفاع از نظم و قانون اروپائی»<sup>۲</sup> علیه تنها انقلابی که فرانسویان صورت داده‌اند قیام می‌کند و بهره بران این انقلاب اعلان جنگ می‌دهد. در دنیا هیچ عملی این اندازه شامخ

۱. وضع کارگران خردصال انگلیسی در دوره جنگهای زاپلیونی حقیقتاً همین طور بود و توصیفی که برناردشا کرده اغراق و کزاوه نیست. مترجم

یا این اندازه پست وجود ندارد که انگلیسی از کردنش عاجز یا مشتی باشد ولی به هر حال ، هر عملی که انگلیسی انجام می دهد به ظاهر همیشه در راه صواب و مصلحت جهانیان صورت می گیرد . انگلیسی هر کاری را معمولاً به نام تبعیت از «اصول» و به پیروی از یک رشته «مبانی اصولی» انجام می دهد . اگر اموال شما را بذد آن ذدی را روی «اصول بازرگانی» مرتکب می شود . اگر طوق عبودیت بر گردن شما بیاویزد نام عمل خود را اجرای «اصول امپراتوری» می گذارد . اگر عمدآ به دست و پای شما بپیچد مزاحمت خود را تحت عنوان «اصول مردانگی» توجیه می کند . از پادشاه خود روی «اصول سلطنتی» دفاع می کند و بعد آن پادشاه را تحت «اصول جمهوریت» از تن جدا می سازد . ورد زبان و مشعل رهنمای او همیشه «انجام وظیفه» است و هرگز این حقیقت را فراموش نمی کند که هر ملتی که متقابلاً این وظیفه را برای خود احساس کرد که بر خلاف منافع انگلستان قدم بردارد محکوم به فناست . انگلیسی ...

بانوی ناشناس: وای ! وای ! آقای ژنرال کمی مکث کنید . با این مقیاسی که شما برای شناساندن انگلیسیها

بکارمی برید من کاملاً متغير مانده‌ام که کجايم به  
انگلیسي شباht دارد.

ناپلئون : (که شيوه سخنوری را موقتاً به کنار انداخته) خانم محترم، انگلیسی بودن تان به حد کافی آشکار است. شما تا نیم ساعت پیش مقداری نامه‌های خصوصی که به حق مال من بود در اختیار داشتید. تمام پیش از ظهر امروز را صرف دزدیدن آنها کردید - آری تکرار می‌کنم، صرف دزدیدن آنها کردید - و درست مثل راهزنان حرفه‌ای کاغذهای مرا از چنگ قاصدی که حامل آنها بود بدر آوردید و حالا تمام وقت بعد از ظهر خود را صرف این کار کرده‌اید که مرا مجرم و خطاکار حقیقی وانمود کنید ! انسان وقتی به حرفهای شما گوش می‌دهد کم کم در معرض سرایت عقیده‌تان قرار می‌گیرد و خیال می‌کند که شما هیچ گناهی نداشته‌اید و گناهکار حقیقی من بوده‌ام که می‌خواسته‌ام «کاغذهای شما» را از چنگتان بدر آورم ! در تمام این مدت چنان اصل مطلب را پیچانده و آن را از قالب حقیقی منحرف کرده‌اید که انسان تصور می‌کند لثامت و خست و خودخواهی من باعث شده است که این کاغذها از چنگ صاحب اصلی آن (که جداً تصور می‌کنید

خودتان هستید) خارج گردد و اکنون هم که حق به  
حقدار رسیده و کاغذها دوباره به تصرف بوناپارت  
درآمده است، فقط خوبی، خوش قلبی، فداکاری،  
واز جان گذشتگی شما باعث شده است که قضیه بدین  
نحو خوش بایان پذیرد!!! این طرز کار، یعنی دزدیدن  
اموال دیگران و سپس چیزی هم طلبکارشدن،  
درست مظهر همان خوی و خصلت انگلیسی است  
که هم اکنون داشتم شرح می‌دادم.

بانوی ناشناس: آقای ژنرال، این حروفها که می‌زنید هیچ کدام معنی  
ندارد و من مطمئنم که ذره‌ای انگلیسی نیستم چون  
انگلیسیها ملتی فوق العاده احمق و بی‌شعور هستند.

ناپلئون: آری، گاهی به قدری بی‌شعور و بی‌ادراک هستند که  
حتی شکست خود را احساس نمی‌کنند و نمی‌فهمند  
که مغلوب شده‌اند! ولی بهر حال این حرفان را  
قبول دارم که شیوه تفکرتان انگلیسی نیست. می‌  
دانید چرا؟ برای اینکه باوصف اینکه پدر بزرگنان  
انگلیسی بوده ولی مادر بزرگنان گویا - گفتید  
کجایی بود؟ - فرانسوی؟

بانوی ناشناس: او هم نه آقای ژنرال، فرانسوی نبود ایرلندی بود.

ناپلئون: (به تندی) ایرلندی! (سپس تفکر کنان) آری من  
ایرلندیهارا در این میانه بكلی فراموش کرده بودم.

یک ارتش انگلیسی (تحت فرمان یک ژنرال ایرلندی) خوب می‌تواند حریف یک ارتش فرانسوی (تحت فرمان یک ژنرال ایتالیائی) گردد.<sup>۱</sup> (در اینجا مکث می‌کند و این جمله را بالحنی نیمه عبوس به گفته‌اش می‌افزاید) ولی به هر تقدیر، اعتراف می‌کنم که مرا مغلوب کردید و هر آن کسی که حریف را در نبرد اول مغلوب سازد در نبرد آخری نیز مغلوبش خواهد ساخت (و پس از گفتن جمله اخیر، به حال تفکراز اتفاق بیرون می‌رود و در تاکستان مهمانخانه که اکنون به نور مهتاب آغشته است مشغول نگریستن به سوی آسمان می‌شود).

بانوی ناشناس یــ واش و بیحرکت از پشت سر ناپلئون به بیرون می‌خزد. او اکنون دیگر قوت قلب پوداکرده است و به خود حق می‌دهد که اندکی خصوصی تر با ناپلئون رفتار کنده. از این جهت در حالی که مسحور زیبائی شب شده است و از سکوت آغشته به مهتاب آن لذت می‌برد دست خود را از فنا روی شاهه ناپلئون می‌گذارد و شروع به صحبت می‌کند.

۱. ناپلئون در اینجا به اصل و نسب ایتالیائی خود گوش می‌زند که علی‌رغم آن اصل و نسب، فرماندهی ارتش جمهوری فرانسه را که مشغول فتح ایتالیاست به عهده دارد.

بانوی ناشناس : (با لحنی طریف و عشوه گر خطاب به ناپلئون) در آسمان به چه می نگری؟

ناپلئون : (درحال اشاره با انگشتش به سوی آسمان) به ستاره بختم می نگرم !

بانوی ناشناس : آیا به ستاره بخت معتقد‌ام؟  
ناپلئون : آری معتقدم .

بانوی ناشناس در این لحظه کمی بهشانه ناپلئون تکیه کرده است و هر دو متفقاً به آسمان می نگردند.

بانوی ناشناس: هیچ می دانی که انگلیسیها ضرب المثلی دارند که ستاره بخت یک مرد هرگز بی زانوبند زن کامل نیست؟

ناپلئون : (که گوئی به معتقداتش توهین شده ، با حرکتی سریع تنه بانوی ناشناس را از دوشش به کنار می -

۱. این ضرب المثل منبوط می شود به نشان مشهور «زانوبند Garter»، که عالیترین نشان دربار سلطنتی انگلستان است و بر اساس روایات تاریخی پس از افتادن جوراب بند کنتس سالزبری (که مشغول رقص با ادوارد سوم پادشاه انگلستان بوده) فکر ایجاد آن به مفز پادشاه خطرور کرد. همراه این نشان ستاره و حمایل زانوبند نیز وجود دارد که یکجا به گیرندگان آن (که همیشه عده محدودی هستند) اعطا می شود . نشان زانوبند و ستاره منبوط به آن، اصطلاحات معروفی هستند که فهمودنشان گرچه برای خواننده انگلیسی مشکل نیست ولی برای خواننده ایرانی -بی توضیح قبلی- شاید کمی دشوار باشد . مترجم

زند و به سوی اتاق راه می‌افتد. در آنجاروی نیمکت  
می‌نشیند و شروع به غر زدن می‌کند) په! امان از دست  
این انگلیسیهای مزور! اگر یک فرانسوی این  
حرف را زده بود همین انگلیسیها - مثل اینکه به  
چشم می‌بینم - دست خود را به حال اشمشاز و با  
یک وضع تقدس مصنوعی به سوی آسمان بلند و  
اظهار و حشت می‌کردند! (پس از اتمام این جمله،  
به سوی در پائینی اتاق که به راه روی آشپزخانه  
باز می‌شود می‌رود، لنگه آن را بازمی‌کند، و از  
شکاف در فریاد می‌زند) او هوا! ژوف! پس  
این شمعی که خواسته بودم چه شد؟ (سپس دوباره  
به اتاق بر می‌گردد و میان میز غذاخوری و میز  
مخلفات قرار می‌گیرد و صندلی دوم را به کنار میز  
می‌کشد و آن را به صندلی خود می‌چسباند. آنگاه  
بانوی ناشناس را طرف خطاب قرار می‌دهد و می-  
گوید) فراموش نکن که ما هنوز بعضی کارهای  
ناتمام داریم که باید انجام دهیم من جمله سوزاندن  
این نامه‌ها (و با این حرف، بسته نامه‌هارا بر می‌دارد  
و در دست می‌گیرد)

سر و کله ژوف در حالی که رنگش مثل  
مهتاب سفید شده است و بدنش دارد می‌لرزد در

آستاده اتاق ظاهر می‌شود. او دسته شمعی که دونا از آنها را روشن کرده است در یک دست و سوئی کوچکی در دست دیگر دارد.

**ژوزف :** (در حالی که با یک وضع مغلوب و رقت انگیز و وحشت‌زده شمعها را روی میز می‌گذارد) قربان، با اجازه خودتان می‌خواستم سؤال کنم چند دقیقه پیشتر که در محوطه تاکستان به آسمان نگاه می‌کردید، در جستجوی چه بودید؟ منظورم آنجاست! (و به عنوان نشان دادن منظور، با اشاره انگشت حیاط تاکستان را از همان روی شانه نشان می‌دهد ولی خودش به آن سمت برنمی‌گردد زیرا معلوم است که جرئت این کار را ندارد)

(در حالی که بسته‌نامه‌ها را بازمی‌کند) این موضوع چه ربطی به تو دارد؟

**ژوزف :** برای اینکه زن جادوگر غیبیش زده است! آری قربان، بکلی ناپدید شده و کسی هم خروجش را از مهمانخانه ندیده است!

بانوی ناشناس: (در حالی که از سمت تاکستان قدم به داخل اتاق می‌گذارد، آهسته از پشت سر به ژوزف نزدیک می‌گردد و می‌گوید) ژوزف، ژنرال بوناپارت و من هردو در محوطه تاکستان از قفای آن زن جادوگر

که سوار چوبدستی تو شده بود و به سوی ماه پرواز می‌کرد به آسمان می‌نگریستیم . اکنون دیگر مطمئن باش که اورا هرگز در این خانه و کاشانه نخواهی دید.

**زوژف :** ای مریم قدیس، خود را به تومی سپارم . (دو باره نقش صلیب روی سینه‌اش می‌کشد و با عجله از اتاق بیرون می‌شتابد).

**ناپلئون :** (در حالی که تمام نامه‌هارا بهم قاطی کرده و روی میز ریخته) خوب، حالا باید کار را تمام کردا (و پس از گفتن این جمله روی همان صندلی که خودش چند لحظه پیشتر کنار میز گذاشته بود می‌نشیند)

بانوی ناشناس : آری، ولی آیا هیچ می‌دانید که آن «نامه بخصوص» هنوز در جیب بغلتان است؟ (ناپلئون لبخندی می‌زند، نامه موصوف را از جیب بغلش در می‌آورد و آن را درست روی کاغذهای دیگر که روی میز تل شده‌اند می‌گذارد . اما بانوی ناشناس همان نامه را از جایش بر می‌دارد، برای لحظه‌ای درست می‌گیرد، و سپس خطاب به ناپلئون می‌کند و می‌گوید) این است نامه‌ای که مربوط به زن قیصر بود<sup>۱</sup>.

۱. اشاره به زوژفین همسر ناپلئون.

**ناپلئون :** ولی فراموش نکن که زن قیصر مافوق هر نوع شائبه و سوء ظن است. زودباش بسوزانش.

بانوی ناشناس : (در حالی که شمع را از سینی برداشته و نامه را به شعله آن نزدیک ساخته) ولی اگر همسر قیصر شوهرش را در این وضع خودمانی، با زنی اجنبی، تنها در یک اتاق، می دید آیا باز هم می شد اور ازهر نوع شائبه و سوء ظن مبرا تصور کرد؟ من که تردید دارم!

**ناپلئون :** (در حالی که بازویانش را به شکل دوستون روی میز تکیه داده و گونه های خود را میان کف دستان گرفته، گفته های بانوی ناشناس را منعکس می سازد و می گوید) حقیقت این است که خودم نیز در این باره تردید دارم.

بانوی ناشناس نامه موصوف را که اکنون آتش گرفته است به وسط سینی پرتاب می کند و خود در کنار ناپلئون می نشوند و به تقلید از نحوه نشستن او، بازویانش را به شکل دوستون حایل روی میز قرار می دهد و گونه های خود را میان کف دستان می گیرد. نگاه او در این لحظه به شعله هایی که نامه ها را خاکستر می کنند دوخته شده است. موقعی که آخرین شعله بپایان خود نزدیک و نامه ها تبدیل به خاکستر می کردد، هر دوی آنها چشم ان خود را دارد آن واحد از روی شعله شمع بر می دارند و به هم نگاه می کنند.

در این لحظه پرده می افتاد و هر دوی آنها را از انتظار تماشاگران می پوشاند.

## تاریخچه این نمایشنامه در صحنه تئاتر

نمایشنامه «مرد سرنوشت» برای اولین بار در اول ژوئیه ۱۸۹۷ در تئاتر بزرگ کرویدن لندن به روی صحنه آمد. ده سال بعد (در چهارم ژوئن ۱۹۰۷) تئاتر کمدی لندن همین نمایشنامه را (باعده‌ای بازیکر جدید) دوباره به تماشگران انگلیسی نشان داد.

آرنولد الی کارگردان معروف امریکائی آن را در یازدهم فوریه ۱۹۵۴ در تئاتر ودوی<sup>۱</sup> نیویورک به معرض نمایش گذاشت.

آلمانیها ترجمه آلمانی نمایشنامه را یک بار در فرانکفورت (۲۱ آوریل ۱۹۵۳) و بار دیگر در برلین (فوردیه ۱۹۵۴) روی صحنه آوردند.



# کتابهای شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

<u>فلسفه</u>
آلبر کامو (چاپ دوم)
انقلاب یا اصلاح تحلیل ذهن
تیماگوس
خدایگان و بندہ (چاپ دوم)
ذان پل سارتر
فانون
فلسفه تحلیل منطقی کارناب
مارکوزه

نوشتہ کانر کروز اوبراين  
ترجمہ عزت الله فولادوند

گفتگو با هر بر مادر کوزه و کارل پوپر  
نوشتہ برتراند راسل

ترجمہ منوچهر بزرگمهر  
نوشتہ افلاطون

ترجمہ محمد حسن لطفی  
نوشتہ هکل

ترجمہ دکتر حمید عنایت  
نوشتہ موریس کرنستن

ترجمہ منوچهر بزرگمهر  
نوشتہ دیوید کات

ترجمہ رضا براھنی  
نوشتہ منوچهر بزرگمهر

نوشتہ آرن نائس  
ترجمہ منوچهر بزرگمهر

نوشتہ السدرمک اینتاير  
ترجمہ دکتر حمید عنایت

نوشته برتراند راسل  
ترجمه منوچهر بزرگمهر  
نوشته سوزان لنگر  
ترجمه منوچهر بزرگمهر  
نوشته یوستوس هارت ناک  
ترجمه منوچهر بزرگمهر

مسائل فلسفه  
(چاپ دوم)  
منطق سمبیلیک

وینکنستاین

### دین

نوشته دیوید هیوم  
ترجمه دکتر حمید عنایت

تاریخ طبیعی دین  
(چاپ دوم)

### آموزش و پژوهش

نوشته ایوان ایلیچ  
ترجمه هوشنگ وزیری

قرآن آموزش در امریکای لاتین

### جامعه شناسی

نوشته دکتر جمشید بهنام  
نوشته دکتر شاپور راسخ و دکتر  
جمشید بهنام  
نوشته مایکل هرینکتن  
ترجمه ابراهیم یونسی

ساختهای خانواده و خویشاوندی  
در ایران (چاپ دوم)  
مقدمه بر جامعه شناسی

امریکای دیگر

### سیاست

نوشته ک. بیلز  
ترجمه و. ح. تبریزی  
نوشته فراتس فانون  
ترجمه محمد امین کاردان  
نوشته فراتس فانون  
ترجمه محمد امین کاردان  
نوشته ولادیمیر پوزنر  
ترجمه محمد قاضی

امریکای لاتین «دنیای انقلاب»  
(چاپ دوم)

انقلاب افریقا  
(چاپ سوم)

پوست سیاه صود تکهای سفید

ایالات نامتحده  
(چاپ دوم)

نوشته برتراند راسل	جنگ ویتنام
ترجمه صمد خیرخواه	(چاپ سوم)
چهره استعمارگر، چهره استعمارزده نوشته آلبرمی	چاپ (چاپ دوم)
ترجمه هما ناطق	در جبهه مقاومت فلسطین
نوشته روژه کودروا - فایض ا. سائق	روزهای سیاه غنا
ترجمه اسدالله مبشری	سفری در گردباد
نوشته قوام نکر ومه	عرب و اسرائیل
ترجمه جواد پیمان	(چاپ سوم)
نوشته یو گنیا . س . گینزبرگ	مسئله فلسطین
ترجمه دکتر مهدی سمسار	
نوشته ماکسیم رودنسون	
ترجمه دکتر رضا براهنی	
گزارش کنفرانس حقوق دانان عرب در الجزایر	
ترجمه اسدالله مبشری	هیر و شیما
نوشته جان هرسی	
ترجمه چنگیز حیات داودی	
نوشته راس تریل	۸۰۰،۰۰۰،۰۰۰ مردم چین
ترجمه حسن کامشاد	
نوشته لوثور وتسکی	یادداشت‌های روزانه
ترجمه هوشنگ وزیری	(چاپ سوم)
نوشته ماریان دوبوزی	سرمایه‌داری امریکا
ترجمه محمد قاضی	
نوشته برنارد دیدربیج و البرت	هائینی و دیکتاتور آن
ترجمه سروش حبیبی	
نوشته فرانسیسکو خولیانو	سیمای پنهان بر زیل
ترجمه محمدعلی صفریان	
نوشته بنجامین بر اولی	تاریخ اجتماعی سیاهان امریکا
ترجمه سروش حبیبی	

## اقتصاد

نوشته‌ر. تریفین. ژان دونیزه. فرانسو اپرو	بحران دلار
ترجمه دکتر امیرحسین جهانبگلو	(چاپ دوم)
نوشته پیتر. اودل	نفت و کشورهای بزرگ جهان
ترجمه دکتر امیرحسین جهانبگلو	(چاپ دوم)
نوشته دکتر محمدعلی موحد	نفت ما و مسائل حقوقی آن
نوشته آنجلو آنجلو پولوس	(چاپ دوم)
ترجمه دکتر امیرحسین جهانبگلو	جهان سوم در برابر کشورهای غنی
نوشته پل بروک	جهان سوم در بن بست
ترجمه دکتر امیرحسین جهانبگلو	

## حقوق

مجموعه قوانین و مقررات شهرداریها گردآورنده هوشمنگ زندی  
آموزش زبان

آموزش حروف انگلیسی (برای نوآموزان زبانهای لاتین)
علی و آذر (کتاب آموزش انگلیسی برای نوآموزان)
هدیه (کتاب آموزش انگلیسی برای نوآموزان)

## ریاضیات

نوشته سومینسکی گولووینایا گلوم	استقراره ریاضی
ترجمه پرویز شهریاری	
نوشته یاکوف اسمونیچ دوبنوف	اشتباه استدلالهای هندسی (۴)
ترجمه پرویز شهریاری	
نوشته م.ه. شفیعیها	اصول خط کش محاسبه (۱)
نوشته ایلیا یاکولویچ باکلمان	(چاپ دوم)
ترجمه پرویز شهریاری	انعکاس (۵)

نوشته ایزائیل سالمونوویچ گرادشین	ورودی به منطق ریاضی
ترجمه پرویز شهریاری	جبر و مقابله خوارزمی
نوشته محمدبن موسی خوارزمی	حساب استدلالی
ترجمه حسین خدیو جم	(چاپ دوم)
نوشته محمود مهدیزاده - مصطفی رنگچی	۲۵۰ مسئله حساب
نوشته واتسلاو سرپینسکی	رسم فنی (دیبرستانی)
ترجمه پرویز شهریاری	رسم فنی (دانشگاهی)
نوشته امیر منصور صدری - جواد افتخاری	روشهای مثلثات
نوشته س. بو گولیوبف - آ. وینف	ریاضیات چیست؟
ترجمه باقر رجالیزاده	ریاضیات نوین
نوشته پرویز شهریاری، احمد فیروزنیا	سرگرمیهای هندسه
نوشته دیچارد کورانت و هربرت راینر	فلسفه ریاضی
ترجمه حسن صفاری	لگاریتم
نوشته سرژ برمان ورنه بزار	مسائل عمومی ریاضیات
ترجمه احمد بیرشک	معادلات دیفرانسیل
نوشته یاکوب ایسیدور ویج پرلمان	نامساویها (۳)
ترجمه پرویز شهریاری	نظریه مجموعه‌ها (۲)
نوشته استی芬 س. بارکر	ریاضیات در شرق
ترجمه احمد بیرشک	
نوشته گ. ک. استاپو	
ترجمه پرویز شهریاری	
نوشته باقر امامی	
نوشته محمد جواد افتخاری	
نوشته پاول پتروویچ کاروکین	
ترجمه پرویز شهریاری	
نوشته واتسلاو سرپینسکی	
ترجمه پرویز شهریاری	
ترجمه پرویز شهریاری	

## علوم طبیعی

نوشته دکتر پرویز ایزدی	آموزش حل مسائل شیمی آلی (چاپ دوم)
نوشته دکتر پرویز ایزدی	آموزش شیمی (چاپ پنجم)
نوشته علی افضل صمدی	اصول شیمی نو
نوشته گریبوفسکی - چکالینسکایا	اشعه لازر
ترجمه غضنفر بازرجان	روش حل مسائل فیزیک
نوشته م. اسپرانسکی	سرگرمیهای شیمی
ترجمه غضنفر بازرجان	مبانی زمین‌شناسی
نوشته ولاسف - ترینونف	مسائل مسابقات شیمی
ترجمه باقر مظفرزاده	مسائل مسابقات فیزیک و مکانیک
نوشته ابروچف	<u>مردم‌شناسی</u>
ترجمه عبدالکریم قریب	لوی استرون
ترجمه باقر مظفرزاده	
نوشته س. او. گونچارنکو	
ترجمه غضنفر بازرجان	

## علوم به زبان ساده (برای کودکان و نوجوانان)

نوشته لوسیل ساترلند	درختان
ترجمه احمد ایرانی	
نوشته کی ویر	
ترجمه احمد ایرانی	
نوشته لوسیل ساترلند	سفر به فضا (کتاب برگزیده سال
ترجمه احمد ایرانی	شورای کتاب کودک)
ترجمه مهدخت دولت‌آبادی	قوه باغه را می‌شناسید

## پزشکی

نوشته دکتر محمد بهشتی

طب و پرستار

## تکنولوژی

نوشته مهندس خداداد القابی

تلوزیون

## هنر

غلامعلی گنجی

راهنمای نقاشی

نوشته امین شهمیری

صداشناسی موسیقی

## ادبیات (تحقیقات ادبی)

نوشته پرتو علوی

بانگ جرس (راهنمای مشکلات

تألیف مجتبی مینوی

دیوان حافظ)

نوشته دکتر محمد جعفر محجوب

داستانها و قصه‌ها

نوشته بدیع الزمان فروزانفر

درباره کلیله و دمنه

نوشته شاهرخ مسکوب

سخن و سخنوران

نوشته مصطفی بی آزار ، محمدحسن

سوگی سیاوش

ظهوری ، علی مرتضائیان ، نعمت الله

(چاپ سوم)

مطلوب

گزینه ادب فارسی

تألیف مجتبی مینوی

نقد حال

نوشته گوستاو یانوش

کفتکو با کافکا

ترجمه فرامرز بهزاد

نامه تبر به گشنسب

به تصحیح مجتبی مینوی

و تعلیقات مجتبی مینوی-

محمد اسماعیل رضوانی

## شعر

گلی برای تو (مجموعه شعر)

از مجدد الدین میر فخر امی

## ذمایشنامه‌ها

(گلچین گیلانی)

آدم آدم است

نوشته بر تولت برشت

(چاپ سوم)

ترجمه شریف لنکرانی

نوشته سوفو کلس	افسانه‌های تبای
ترجمه شاهرخ مسکوب	
نوشته میرزا فتحعلی آخوندزاده	تمثیلات (شن‌نما یشنامه ویک داستان)
ترجمه میرزا جعفر قراجه داغی	
نوشته هاینار کیپهارت	قضیه را برت او پنهایم
ترجمه نجف دریابندوری	
نوشته بر نادرشا	مرد سر نوشت
ترجمه جواد شیخ‌الاسلامی	
<u>رمانها</u>	
نوشته نیکوس کازانتزاکیس	آزادی یا مرگ
ترجمه محمد قاضی	(چاپ دوم)
نوشته میکل انخل استوریاس	آقای رئیس جمهور
ترجمه زهرای خانلری (کیا)	(چاپ چهارم)
نوشته آلن پیتون	بنال وطن
ترجمه سیمین دانشور	(چاپ دوم)
نوشته میکل انخل استوریاس	تور و تومبو
ترجمه زهرای خانلری (کیا)	
نوشته فتو دور داستایفسکی	جنایت و مکافات
ترجمه مهری آهی	
نوشته سیمین دانشور	
نوشته ای.ام. فوردستر	سو و شون (داستان)
ترجمه حسن جوادی	(چاپ ششم)
نوشته نیکوس کازانتزاکیس	گذری به هند
ترجمه محمد قاضی	
نوشته هاوارد فاست	
ترجمه دکتر حسن کامشداد	
<u>ادبیات کودکان</u>	
نوشته بنیامین	مسيح باز مصلوب
ترجمه مهدخت دولت‌آبادی	(چاپ دوم)
	تام‌پین
<u>اقبال و غول</u>	

سر گذشت فردیناند

نوشته رابرت لاوسن  
ترجمه مهدخت دولت آبادی

### فلسفه تاریخ

تاریخ چیست؟

(چاپ دوم)

قرن تاریخ‌گری

نوشته ای. اج. کار  
ترجمه دکتر حسن کامشاو  
نوشته کارل. د. پوپر  
ترجمه احمد آرام

### سفر نامه

سفر نامه جکسن

سفر نامه ونیزیان در ایران

تألیف ویلیامز جکسن  
ترجمه منوچهر امیری، فریدون بدراهی  
نوشته پنج سودا گرونیزی در زمان  
حکومت آق قویونلو  
ترجمه دکتر منوچهر امیری  
نوشته دورا که ویلس  
ترجمه مسعود رجب‌نیا

سفیران پاپ به دربار خانان مغول

### تاریخ

امیر کبیر و ایران

(چاپ چهارم)

اندیشه‌های ترقی و حکومت قانون (عصر  
سیه‌سالار)

اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده  
تاریخ و فرهنگ

جنگ داخلی اسپانیا  
(جلد اول)

جنگ داخلی اسپانیا  
(جلد دوم)

نامه‌هایی از تبریز

نوشته فریدون آدمیت  
نوشته فریدون آدمیت  
نوشته فریدون آدمیت  
تألیف مجتبی مینوی  
نوشته هیوتامس  
ترجمه دکتر مهدی سمسار  
نوشته هیوتامس  
ترجمه دکتر مهدی سمسار  
نوشته ادوارد براؤن  
ترجمه حسن جوادی

فاجعه سرخپوستان

نوشته دی براؤن

ترجمه محمد قاضی

نوشته دانیل دنت

ترجمه محمدعلی موحد

مالیات سرانه و تأثیر آن در گرایش

به اسلام



